



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
داستان های پیامبران  
نویسنده: فرزانه تقدیری

سلام بر همه ی پیامبران

نوح (ع)

ابراهیم و اسماعیل (ع)

موسی (ع)

عیسی (ع)

سلیمان (ع)

صالح (ع)

هود (ع)

یونس (ع)

ایوب (ع)

لوط (ع)

یوسف و یعقوب (ع)

الیاس (ع)

آدم (ع)

زکریا و یحیی (ع)

عزیر (ع)

شعیب (ع)

ذوالکفل (ع)

داوود (ع)

خضر (ع)

دانیال (ع)

محمد (ص)

نام کتاب های پیامبران که در قرآن کریم آمده است:

زبور کتاب حضرت داوود (ع)

صحف کتاب حضرت ابراهیم (ع)

تورات کتاب حضرت موسی (ع)

انجیل، کتاب حضرت عیسی (ع)

قرآن، کتاب حضرت محمد (ص)

قدیمی ترین پیامبری که کتاب داشته حضرت نوح (ع) است، اما در قرآن نام کتاب نبرده شده است.

## حضرت نوح

سلام علی نوح فی العالمین

سلام همه بر نوح (صافات آیه 79)

لقب:

شیخ الانبیا، عبدالغفار، عبدالملک، عبدالعلی. به خاطر این که اذیت و آزارهای زیادی را تحمل کرد.

نوح یعنی کسی که نوحه گری و نصیحت زیادی می کرد.

نام پدر: لامک

نام حضرت نوح در 29 سوره ی قرآن آمده.

حضرت نوح اولین پیامبر اولعزم بود که برای هدایت انسان ها انتخاب شد. حضرت نوح دارای کتاب

بود و او در آغاز هر کاری بسم الله و در پایان هر کاری الحمدالله می گفت.

حضرت نوح بیشترین عمر را کرده و در این مدت ناتوان نشد و حتی یک دندان او نیز نیفتاد.

بعضی عمر او را 1000 سال یا 2800 سال گفته اند.

در زمان حضرت نوح مردم بت پرست بودند و سنگ ها را می پرستیدند. حضرت نوح از طرف خدا

مامور شده بود تا مردم را از نادانی و بت پرستی نجات دهد.

حضرت نوح همان طور که به عصایش تکیه داده بود. عرق را از روی پیشانی خود پاک کرد و با

صدایی بلند که به همه جا می رسید گفت:

-ای مردم، خدا را بپرستید. که خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد.

مردی که از آن جا می گذشت دست روی گوش خود گذاشت و گفت:

-باز این نوح شروع کرد.

و از آن جا دور شد. حضرت نوح بی توجه به او ادامه داد:

-من از طرف خدا برای راهنمایی شما آمدم. خدایی که مهربان و یگانه است. خدا انسان ها را آفرید

و برای راحتی شما نعمت های زیادی را به وجود آورد.

در همین لحظه بود که مردی فریاد زد:

-ای نوح بس کن، خودم از هر چیزی که تو می گویی برتریم چگونه خدای تو را بپرستیم.

نوح گفت:

-خدایی که به شما نعمت های زیادی بخشید و باغ ها و میوه ها را برای خوردن شما آفرید. دست از بت پرستی بردارید و از گناهان خود توبه کنید.

آن مرد سنگی از روی زمین برداشت و به سوی حضرت نوح نشانه گرفت و با عصبانیت گفت:  
-تمام کن این حرف های بیهوده و دروغت را، اگر بیشتر از این ادامه بدهی با سنگ تو را خواهیم کشت.

و در حالی که از کنار یکی از پسران حضرت نوح که اسمش کنعان بود می گذشت، به طوری که او بشنود گفت:

-می بینی، می بینی، پدرت دیوانه است او سال هاست همین حرف ها را تکرار می کند.  
بعد از رفتن آن مرد، حام رو به حضرت نوح گفت:

-ای پدر دست بردار، چرا با این حرف ها باعث مسخره ی مردم و من می شوی.  
حضرت نوح می خواست، پسرش را نصیحت و راهنمایی کند که او با خنده از آن جا دور شد.  
هر بار که حضرت نوح می خواست مردم کافر را به سوی خدا دعوت کند. آن ها گوش نمی دادند و می گفتند، نوح دیوانه شده.

و سعی می کردند که او را با اذیت و آزار ساکت کنند. نوح با خدای خود راز و نیاز می کرد و از خدا می خواست تا کمکش کند. بعد از این که با خدا درد و دل می کرد آرام می شد و دوباره به راهنمایی ها و نصیحت هایش ادامه می داد.  
یک روز، حضرت نوح داشت با تعداد کمی از مردم زحمتکش که کارشان نجاری و صنعت گری بود حرف می زد.

-این بت ها همه از سنگ هستن، این بت ها نمی توانند برای شما کاری کنند. نمی توانند انسان ها و حیوانات و هر چیزی که در زمین هست را به وجود بیاورند. خدای یگانه و بزرگ آفریننده ی همه ی موجودات روی زمین است.

مردم که تعداد اندکی بودند به حرف های حضرت نوح گوش می دادند. در همین لحظه بود که صدای خنده ای به گوش رسید و یک نفر فریاد زد:

-ای نوح، هر بار که تو را می بینیم در حال گفتن همین دروغ ها هستی. خسته نشدی بس که تکرارشان کردی! از این که این مردم فقیر و مثل خودت دیوانه را به دور خودت جمع کردی چه سودی نصیبت می شود.

نوح با صدای بلند و رسای خود گفت:

-من از طرف خدا، همان خدایی که یگانه و مهربان است آمده ام تا از شما بخواهم دست از این بت ها بردارید و به سوی خدا بیایید. به حرف هایم گوش کنید و دست از گناه و ستمگری بردارید و برای این کار هم هیچ پاداش و سودی از هیچ کدامتان نمی خواهم. آن کسی که پاداش مرا می دهد خدای بزرگ و یگانه است.

کم کم عده ی بیشتری به دور نوح جمع شدند. آن مرد خندید و گفت:

-ای دیوانه...ای دیوانه...

در همین لحظه بود که سام یکی دیگر از پسران حضرت نوح، عصبانی شد و به مرد کافر گفت:

-ای مرد، تو حق نداری با پدر من این طور حرف بزنی.

مرد نگاهی به دوستان خود انداخت و گفت:

-او هر شبانه روز با صدای بلندش همین حرف های مسخره را تکرار می کند. هیچ کس دور و برش نیست و همیشه تنهاست. اما هنوز دست بر نمی دارد، ای کاش دهانش را ببندد و از صدایش خلاص می شدیم.

بقیه هم فریاد زدند:

-نوح دیوانه، دهانت را ببندد...

همگی دست بردند و سنگ های بزرگی را از روی زمین برداشتند و به سوی حضرت نوح پرت کردند. آن ها هر چه که به دستشان می رسید با شدت و محکم، به حضرت نوح می زدند و می خواستند او را ساکت کنند.

حضرت نوح زخمی و نالان شده بود و از تمام سر و صورتش خون می ریخت و حالش بسیار بد بود.

شب وقتی حضرت نوح، مریض و بی حال توی رخت خوابش خوابیده بود. جبرئیل که فرشته ای از طرف خدا بود کنار حضرت آمد و گفت:

-ای نوح، سلام بر تو، بلند شو

حضرت نوح با ناراحتی و درد رو به جبرئیل گفت:

-سلام، ای فرشته ی خدا، می بینی که چه به روزم آورده اند.

-ای نوح از جا بلند شو.

-نمی توانم...نمی توانم...

جبرئیل دوباره به حضرت نوح گفت:

-نوح، از جا بلند شو، به خواست و اراده ی خدا، بلند شو و بایست.

حضرت نوح با سختی، اما با کمک خدا از جا بلند شد و روی پای خود ایستاد و گفت:

-این مردم، ظالم هستند و با مومنان بدرفتاری می کنند.

جبرئیل گفت:

-ای نوح، با مردمی که از خدا اطاعت نمی کنند و کافر هستند مبارزه کن و دست برنذار، ستمگران را از عذاب سخت خدای بزرگ بترسان.

فردای همان روز حضرت نوح با اراده و نیروی بالا از خانه بیرون رفت و با همان صدای بلند خود گفت:

-ای مردم، باز هم به شما می گم، خدای بزرگ را که یگانه است بپرستید و دست از بت پرستی بردارید. خدایی که نعمت های زیادی را برایتان آفریده.

وقتی حضرت نوح داشت با مردم صحبت می کردند. بعضی از مردم به سمت خانه هایشان رفتند و در را محکم بستند تا صدایش را نشنوند.

مردی که بسیار چاق و پولدار بود با تعجب گفت:

-نوح، مگر تو زنده ای! ما فکر کردیم تو زیر سنگ ها کشته شدی!

نوح دست بالا برد و گفت:

-همان خدایی که به کمک همه ی مومنان می آید. به کمک من آمده، ای مردم ستمگر همه ی شما را نصیحت و راهنمایی می کنم که دست از بت پرستی و این کارهای ناشایست بردارید که من از عذاب خدا می ترسم. عذاب بدی از سوی خدا می آید.

یکی دیگر گفت:

-این عذابی که می گویی دروغ است. اگر هم اتفاقی بیفتد ما از بت ها می خواهیم کمک کنند.

نوح گفت:

-از بت هایتان هیچ کاری ساخته نیست.

مردم با صدای بلند خندیدند و به سوی حضرت نوح اشاره و او را مسخره کردند و دوباره او را اذیت و آزار دادند.

شب وقتی حضرت نوح داشت با خدای خودش راز و نیاز می کرد، بسیار ناراحت و افسرده دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

-ای خدای بزرگ، من در بین این مردم کافر، شکست خورده ام. در حالی که تلاش زیادی برای راهنمایی آن ها کرده ام. آن ها به کارهای بدشان ادامه می دهند. خدای یگانه ام به من کمک کن... من دیگه نمی توانم.

جبرئیل رو به حضرت نوح گفت:

-ای نوح، از طرف خدا به تو فرمان می رسد که کشتی بزرگی بسازی. تا خود و مومنان از عذاب خدای بزرگ در امان باشی.

حضرت نوح با تعجب به جبرئیل نگاه کرد و گفت:

-کشتی در این بیابان؟! جبرئیل گفت:

-نوح، به هر چه که خدا می گوید عمل کند که عذاب خدا نزدیک است و هر کس سوار کشتی بزرگ شود خطری برایش ندارد.

حضرت نوح گفت:

-اما من کشتی ساختن را بلد نیستم. جبرئیل گفت:

-خدا به تو یاد می دهد که چه طور کشتی بزرگی را بسازی. بگو که خدا گناهان را می بخشد و تا فرصت دارند توبه کنند.

فردای همان روز، حضرت نوح رو به یاران کم خود گفت:

-ای مردم مومن، باید خودتان را آماده کنید. به زودی غذایی که می گفتم می رسد.

-ای نوح ما باید چه کنیم؟

-باید در ساختن کشتی بزرگی که خدا دستور آن را داده کمک کنید. چوب های زیادی باید جمع کنید و قیر درست کنید. همه کمک کنید تا کار ساختن کشتی به امید خدا تمام شود.

-کشتی بزرگ؟ در این بیابان بی آب؟

-به خدا ایمان داشته باشید و هر چه می گوید گوش کنید.

حضرت نوح کار ساختن کشتی را شروع کرده بود. در این مدت هر کس که او را می دید یکدیگر را خبر می کرد و می خندیدند. آن ها به دور حضرت نوح جمع می شدند و او را مسخره می کردند.

-نوح، باز هم یک کار خنده دار دیگر می کند.

-او کاملا دیوانه است. در بیابانی که هیچ آبی وجود ندارد کشتی می سازد.

-راستی نوح مگه تو پیامبر نبودی! چه شده حالا کشتی ساز شدی!

نوح چوب ها را زمین گذاشت و گفت:

-به خدا ایمان بیاورید که عذاب نزدیک است. تا فرصت دارید توبه کنید. خدایی که به من کشتی ساختن را یاد دادن حتما آب را هم می فرستد.

مردم کافر بلند بلند خندیدند و گفتند:

-باز هم نوح شروع کرد. هیچ وقت امکان ندارد در این بیابان، باران ببارد آن هم قدری که آب همه جا را بگیرد. به فرض که این طور هم بشود شنا می کنیم.

نوح رو به پسرش کنعان گفت:

-پسرم، توبه کن و به سوی خدا بیا.

-من پسر تو نیستم. من خودم خدایان را می پرستم و این چیزهایی که می گویی باورم نمی شود.

حضرت نوح گفت:

-همگی شما مطمئن باشید که عذاب خدا نزدیک است و اگر خدا اراده به چیزی کند همان چیز اتفاق می افتد.

کنعان خندید و گفت:

-اگر این قدر مطمئنی، من بالای کوه می رم...

مردی دیگر با عصبانیت گفت:

-چرا دست از سر ما بر نمی داری. تو که حتی پسرت هم با تو مخالفت می کند...به خاطر وجود توی دیوانه این جا همیشه خشک است و بچه ای به دنیا نمی آید.

حضرت نوح گفت:

-بچه ها پاک و بی گناه هستند و نباید میان شما کافران که گناه کار هستین باشن. بدانید که این هم خواست و اراده ی خداست.

کنعان رو به مردم گفت:

-از این جا بریم بهتر است.

مردی دیگر خندید و گفت:

-خیلی هم خوب است هر روز می آیم این جا و از کارهای نوح که دیوانه تر شده می خندم!  
نوح با صبر گفت:

-به زودی همه ی حرف های من درست از آب در می آید و همه ی شما که تمسخر می کنید گرفتار عذاب سختی می شوید.

همگی دست روی شکم هایشان گذاشتند و خندیدند...

حضرت نوح به خاطر ساختن کشتی زحمت زیادی را می کشید. کشتی که به دستور خدا سه طبقه داشت و جلوی آن شبیه سینه ی مرغ بود. کشتی بزرگ بود و جای زیادی داشت. در این مدت هم در مقابل تمسخر مردم عقب نکشید و هنوز هم آن ها را به سوی خدا راهنمایی می کرد و از عذاب خدا می ترساند.

اما گوش آن ها انگار هیچ چیز نمی شنید و برای تفریح و مسخره کردن نوح، جمع می شدند و حضرت نوح را مسخره می کردند اما حضرت نوح با صبوری به کار خود ادامه می داد و فقط گاهی اوقات به کنایه می گفت:

-امروز شما، من را مسخره کنین و در آینده شما مسخره ی همه خواهین شد.

تا این که یک شب وقتی حضرت نوح داشت با خدا راز و نیاز می کرد. جبرئیل آمد و گفت:

-ای نوح، عذابی که خدا از آن حرف می زد نزدیک است. به جز این عده ی کم که ایمان آورده اند دیگر هیچ کس اضافه نخواهد شد و تو نباید ناراحت باشی. با همین عده ی کم سوار بر کشتی شوید و از هر حیوان یک جفت سوار بر کشتی کن. تا خداوند به شما مومنان روزی زیادی، باغ هایی سرسبز و بچه هایی سالم بدهد.

فردای همان روز، نوح و دوستانش مشغول آماده سازی کشتی بودند. در همین وقت، یکی از آن ها گفت:

-ای نوح به آیا واقعا عذاب در راه است.

حضرت نوح گفت:

-زمان آزمایش رسیده. نباید بترسید و به خدای خود ایمان داشته باشید و شک نداشته باشید. یکی از مومنان گفت:

-ای نوح واقعا ما از طوفان نمی میریم؟

حضرت نوح دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

-خدا دوست همه ی مومنان است و به ما کمک می کند. بیاین همه دعا کنیم و از خدا بخواهیم ایمانمان را نگه دارد.

همه ی مومنان همراه حضرت نوح مشغول دعا شدند...

یک روز وقتی یک پیرزن مومن می خواست نان بپزد سراغ تنورش رفت و وقتی در آن را باز کرد صحنه ی عجیبی دید. به دقت به داخل تنور نگاه کرد و دید که آب در تنور می جوشد. با تعجب در تنور را گذاشت و سراغ حضرت نوح رفت و همه چیز را برای او تعریف کرد.

حضرت نوح نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-این نشانه های آمدن عذاب است. باید دست به کار بشیم و برای رفتن آماده بشیم.

کشتی حضرت نوح بسیار بزرگ بود که با بهترین چوب ها و قیر که مثل سیمان عمل می کرد ساخته شده بود. کشتی سه طبقه داشت. طبقه ای برای حیوانات و پرندگان و طبقه های دیگر برای انسان ها و وسایلی که مورد نیازشان بود. حضرت نوح از هر حیوانی یک جفت سوار کشتی کرد و هر کدام جای مخصوصی داشتند و از تخم همه ی گیاهان دانه ها برداشته بود.

برای کشتی سرپوشی ساخته بود که روی آن قرار بدهد تا باران به داخل کشتی نفوذ نکند.

ابره های سیاه آسمان را گرفتند و باران شروع به باریدن کرد.

مردم کافر فکر می کردند باران به زودی تمام خواهد شد اما هر لحظه به شدت بیشتری می گرفت.

حضرت نوح بار دیگر از پسر خواست تا به سوی خدا بیاید و سوار بر کشتی شود.

-پسرم، از بت ها دوری کن و به سوی خدا بیا.

اما کنعان با غرور گفت:

-من بت ها را می پرستم و آن ها خدای من هستند و با تو جایی نمی آیم و بالای کوه بلندی می توانم از خودم محافظت کنم.

حضرت نوح به او گفت:

-تنها نگه دارنده ی همه ی انسان ها خدای یگانه است.

اما پسر نوح به حرف های پدرش گوش نداد و همراه کافران به سمت کوه رفتند. هر کدام از کافرها به سویی می دویدند و سیل و طوفان همه جا را گرفته بود و رعد و برق های وحشتناکی می آمد. آب آن قدر بالا آمده بود که به اندازه ی یک دریا شده بود. موج های بزرگی می آمد حتی کسانی که شنا هم بلد بودند در سیل و طوفان مردند و بالای بلندی و کوه هم فایده ای نداشت. بت ها زیر آب ها خراب شدند. خانه ها از بین رفتند و کافران زیر آب ها راهی به جایی نداشتند.

وقتی حضرت نوح دید که پسرش در عذاب خدا غرق شد.

حس دلسوزی پدرانه اش او را ناراحت کرد و به خدا گفت:

-خدایا، او اهل خانه ی من بود ای کاش نجاتش می دادی.

در همین لحظه خدا به حضرت نوح گفت:

-او اهل تو نیست و غیر صالح است و تو ای نوح چیزی را که ازش خبر نداری درخواست نکن.

حضرت نوح فهمید که اشتباه کرده و همان موقع توبه کرد و از خدا خواست تا او را ببخشد.

حضرت نوح و یارانش توی کشتی، مشغول دعا کردن بودند و حضرت از خدا می خواست که نگهدار مومنان باشد و دایم بسم الله می گفت.

وقتی به خواست خدا سیل تمام شد و کسانی که به حرف های حضرت نوح گوش کرده بودند و به خدا ایمان آورده بودند نجات پیدا کردند. کشتی در دامنه ی کوه جودی و جایی خوش آب و هوا و سر سبز به زمین نشست و دیگر خبری از گناه نبود. حضرت نوح به خدای بزرگ سجده کرد و گفت:

-خدایا شکر...

مومنان هم مثل حضرت نوح به خدا سجده کردند و از او تشکر کردند.

حضرت نوح سال های زیادی را برای مردم زحمت کشید و آن ها را راهنمایی می کرد. نام او در قرآن آمده و سوره ای به اسمش نازل شده. حضرت نوح از پیامبران اولعزم است. یعنی پیامبری که صاحب کتاب و اراده ی محکم است.

## حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل

سلام علی ابراهیم

سلام بر تو ابراهیم (سوره صافات آیه 109)

لقب: خلیل الله. مسلم. صدیق. حنیف. منیب.

صدیق یعنی راستگو. منیب یعنی توبه کننده. حنیف یعنی ثابت قدم در دین.

نام پدر: تارخ

کنیه: ابوالانبیا

مدت عمر: 175

خدا به حضرت ابراهیم سلام مخصوص فرستاده و نام حضرت ابراهیم 69 بار در قرآن آمده است. خانه ی کعبه به دست حضرت ابراهیم ساخته شده و حضرت ابراهیم همیشه مطیع خدا بوده و به خاطر این لقبش خلیل اله است چون، هیچ وقت چیزی از غیر از خدا و انسان ها نمی خواست و هر چه می خواست از خدای یگانه درخواست می کرد و اگر انسان ها چیزی ازش می خواستند نه نمی گفت.

در زمانی که حضرت ابراهیم هنوز به دنیا نیامده بود، پادشاه با ترس از خواب بیدار شد و گفت:

-زود باشین. ستاره شناس ها رو خبر کنین.

وقتی همه ی ستاره شناس ها به دستور پادشاه جمع شدند، پادشاه با ناراحتی گفت:

-خیلی نگران هستم. خوابی دیدم.

ستاره شناس گفت:

-چه خوابی سرورم؟ خوابتان را برای ما تعریف کنید.

پادشاه گفت:

-خواب دیدم کنار پنجره ای ایستادم و به صدای پرنده ها گوش می کنم. پرنده ای آمد و تاج

پادشاهی ام را برداشت و به زمین انداخت و رفت. بعد نور درخشانی درخشد که نزدیک بود چشم

من را کور کند و من نه باغ را دیدم و نه خورشید.

ستاره شناس ها نگاهی به هم انداختند. پادشاه فریاد زد:

-چرا هیچی نمی گین. زود باشین دیگه.

ستاره شناسان با استفاده از وسایل خود که مهره ها و چیزهای عجیبی بودند خواب پادشاه را فهمیدند.

یکی از آن ها گفت:

-قرار است در این سرزمین پسری به دنیا بیاید که وقتی بزرگ شد طرفدارهای زیادی پیدا می کند و بر علیه شما می جنگد.

پادشاه که اسمش نمرود بود ترسید و با نگرانی از جا بلند شد و فریاد زد:

-خوب گوش کنین؛ از امروز هیچ بچه ای نباید به دنیا بیاید. زن هایی که باردار هستن را زندانی کنین و بچه های آن ها را بکشین...

سربازهای نمرود در شهر با بی رحمی به جان بچه ها و مادرها افتادند و بچه ها را می کشتند و هیچ کس نمی توانست فرار کند. کشت و کشتار زیادی راه افتاد و پدر ها و مادرهای زیادی برای دفاع از بچه های خود کشته شدند.

نمرود پادشاه بدی بود و دلش به حال هیچ کس نمی سوخت او کافر و ستمگر بود.

مادر حضرت ابراهیم، که تازه حضرت ابراهیم را به دنیا آورده بود. رو به پدر حضرت ابراهیم گفت:

-همه ی بچه ها را دارند می کشن، باید به یه جای امن برویم.

پدر حضرت ابراهیم گفت:

-جون تو و بچه در خطر، باید بچه را نجاب بدهیم. وقتی هوا تاریک شد، اونو می بریم به یه جای امن. من قبلا همه چیز را آماده کردم.

وقتی شب شد پدر و مادر حضرت ابراهیم دور از چشم نگهبان ها فرار کردند و به یک غار پناه بردند.

پدر حضرت ابراهیم گفت:

-به خاطر بچه باید این جا بمونی تا بزرگ بشه.

مادر حضرت ابراهیم گفت:

-من می ترسم.

پدر حضرت ابراهیم گفت:

-از هیچ چیز ترس و به خدا ایمان داشته باش. مواظب خودت و ابراهیم باش.

پدر حضرت ابراهیم آن ها را تنها گذاشت و رفت.

حضرت ابراهیم به دور از چشم همه، در غار بزرگ شد. مادرش به پسر قوی و زیبایش نگاه کرد و گفت:

-ابراهیم، تو دیگه بزرگ شدی، ما می تونیم به شهر برویم و زندگی کنیم.  
وقتی حضرت ابراهیم و مادرش به شهر برگشتند. قرار شد حضرت ابراهیم پیش عمویش که اسمش آزر بود کار کند، حضرت ابراهیم دلسوز و مهربان بود و آذر مردی کافر بود که برای مردم بت درست می کرد.

حضرت ابراهیم عمویش را نصیحت و راهنمایی می کرد و می گفت:  
-بت هایی را که خودت می سازی، نپرست این بت ها خدا نیستن. من به خدای یگانه ایمان دارم و برای تو می ترسم.

آزر عصبانی شد و گفت:  
-برو، حرف زن ای پسر، این ها خدای من هستن و خدای همه ی ما. تو حق نداری به این ها بی احترامی کنی.

حضرت ابراهیم با مهربانی گفت:  
-این ها سنگ هستن...  
آزر عصبانی شد و گفت:

-برو بیرون...دیگه نمی خوام این جا کار کنی. برو...از این جا برو...  
آزر حضرت ابراهیم را بیرون کرد. حضرت ابراهیم خدا را خیلی دوست داشت و همیشه با خدا صحبت می کرد و از این که مردم بت ها را می پرستیدند ناراحت بود و تصمیم بزرگی گرفت.

یک روز وقتی مردم برای تفریح، خارج از شهر رفته بودند.  
تبر بزرگی برداشت و به عبادت گاهی که بت ها در آن بودند رفت.  
به بت ها نگاه کرد و با تبرش همه ی آن ها را شکست و بت ها پایین افتادند.

حضرت ابراهیم بت ها را می شکست و با فریاد می گفت:  
-چرا کاری نمی کنین. از خودتون دفاع کنین...  
حضرت ابراهیم به بتی که از همه بزرگتر بود نگاه کرد.

بت بزرگ را نشکست و تبر را روی دست بت گذاشت و از آن جا رفت.

چند ساعت بعد وقتی چند تا از بت پرست ها وارد عبادت گاه شدند. سرو صدای زیادی راه انداختند.

-آهای مردم، چه کسی این بت ها را شکسته؟ ای وای یک نفر بت ها را شکسته.

خیلی زود همه ی مردم جمع شدند و از هم می پرسیدند:

-الان است که خدایان عصبانی بشن...این بت ها را چه کسی شکسته؟  
یک نفر گفت:

-می دونم چه کسی این کار را کرده. این کار ابراهیم است. او از خدایان بدش می آید. باید او را بکشیم...

حضرت ابراهیم آمد و گفت:

-من این کار را نکردم. این کار بت بزرگ است. مگر تبر را توی دستش نمی بینین؟  
همه به بت بزرگ نگاه کردند. مردی گفت:

-کار بت بزرگ نیست چون نمی تواند کاری کند.

حضرت ابراهیم با صدای بلند گفت:

-ای بت هایی که کاری نمی توانند کنند را چرا می پرستین؟ خدایی را که همه چیز را آفریده را بپرستین.

همان مرد گفت:

-این بت ها، سال هاست که خدای همه ی ما هستن. پدرهای ما هم این ها را می پرستیدند.  
حضرت ابراهیم گفت:

-شما با چشم خودتان دیدید که بت ها که خدایتان هستن شکسته شده اند و بت بزرگ هم کاری نمی تواند انجام بدهد.

ناگهان نگهبان وارد شد و گفت:

-ساکت باشین. به دستور نمرود کسی که بت ها را شکسته باید در آتش بسوزد.

همه ترسیدند و نگهبان فریاد زد:

-چه کسی بت ها را شکسته خودش بگوید...

حضرت ابراهیم با صدایی بلند گفت:

-من، من هستم که بت ها را شکستم. باز هم همین کار را می کنم. این بت های ضعیف و نا توان را می شکم. خدای بزرگ از من محافظت می کند چون این کار را برای خوشحالی خودش انجام دادم.

نگهبانان حضرت ابراهیم را دستگیر کردند و او را به قصر نمرود بردند. نمرود با دیدن حضرت ابراهیم گفت:

-تو چرا به من تعظیم نمی کنی؟

حضرت ابراهیم گفت:

-من فقط به خدای یکتا تعظیم می کنم و خدا را می پرستم. نمرود با عصبانیت گفت:

-از کدوم خدا حرف می زنی. خدای این سرزمین منم. همه چیز مال من است. پول و مال و جان همه ی مردم مال من است.

حضرت ابراهیم گفت:

-همه چیز در دست خداست. همان خدایی که یکتاست. کسی که مردن و زنده بودن به خواسته و اراده اش است.

نمرود فریاد زد:

-این من هستم که هر کس را که می خوام می کشم.

حضرت ابراهیم گفت:

-نمرود، طلوع خورشید و غروب به دست خداست. تو که می گویی خدا هستی می توانی کاری کنی خورشید غروب کند؟ مگر نمی گی خدایی پس این کار را انجام بده.

نمرود فکر کرد. می دانست که نمی تواند این کار را انجام بدهد. عصبانی شد و گفت:

-این بی ادب را از جلوی چشم من دور کنین. هیزم بیارین و در آتش بندازین تا بسوزه. تا بفهمه که می توانم جان همه را بگیرم.

حضرت ابراهیم را به زندان انداختند. او دست به آسمان بلند کرد و گفت:

-خدایا، من هر کاری می کنم به خاطر اینه که تو خوشحال بشی. این مردم نادان هستن و به جای توبت ها را می پرستن. من را کمک کن...

فردای همان روز هیزم های زیادی آوردند. چوب ها آن قدر زیاد بود که می توانست همه چیز را بسوزاند. نمرود خودش هم برای نگاه کردن آمد. آتش بسیار بزرگ بود و دود می کرد و گرمایش به همه جا می رسید. همه ی مردم جمع شده بودند و با ترس به آتش نگاه می کردند. آتش وحشتناک بود. مادر حضرت ابراهیم گریه می کرد و از خدا می خواست تا به پسرش کمک کند. یک نفر با ترس به حضرت ابراهیم گفت:

-ابراهیم از نمرود معذرت خواهی کن. تا تو را ببخشد.

حضرت ابراهیم که مومن واقعی بود بلند گفت:

-من هیچ وقت معذرت خواهی نمی کنم.

نمرود عصبانی شد و با صدای بلند داد زد:

-بس کنین، زودتر او را در آتش بندازین. می خواهم ببینم که می سوزد...

حضرت ابراهیم را در منجنیق که وسیله ای برای پرت کردن سنگ و چیزهای دیگر است، گذاشتند حضرت ابراهیم وقتی می خواست در آتش بیفتد با آرامش گفت:

-یا احد یا احد یا صمد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد توکلت علی الله

حضرت ابراهیم را در آتش انداختند. نمرود بلند بلند خندید و گفت:

-ابراهیم دروغگوست، همه دیدین که من می تونم هر کاری انجام بدم. خدا منم...

همین طور که نمرود با غرور داشت حرف می زد، ناگهان از میان آن آتش سوزان و وحشتناک گل های خوشبو و رنگارنگی سر در آوردند و آتش یک باغ سرسبز و پر گل شد.

مردم همه تعجب کردند و نمرود از شدت عصبانیت سیاه شده بود و نمی توانست حرفی بزند.

مردها و زن ها به حضرت ابراهیم که از باغ سرسبز بیرون می آمد اشاره دادند و می گفتند:

-دیدین آتش چه طور به باغ تبدیل شد.

حضرت ابراهیم خوشحال گل زیبایی را در دست داشت و گفت:

-خدای بزرگ من، آتش را به گل و درخت و باغ تبدیل کرد. با وجود چنین خدای مهربان و بزرگی

چرا ستاره ها و بت ها را می پرستین...

او سال ها برای ایمان آوردن مردم و این که کارهای خوبی انجام بدهند زحمت کشید و با ساره که

پول زیادی داشت عروسی کرد. ساره زنی با ایمان بود که همراه حضرت ابراهیم پول هایش را خرج

بچه های فقیر و یتیم می کرد. در سال هایی که خشکسالی بدی آمد و حضرت ابراهیم و ساره به

مصر سفر کردند تا آن جا زندگی کنند. وقتی داشتند به مصر می رسیدند نگهبابان با داد و فریاد از همه می خواستند تا راه را باز کنند.

-هر چه سریع تر راه را باز کنین، فرعون می خواهد از این جا رد بشود.  
حضرت ابراهیم و ساره هم مثل بقیه ایستادند. فرعون سوار بر اسب می آمد و همین طور که مردم را نگاه می کرد، ساره را دید اسب را نگه داشت و گفت:

-این زن را به قصر من بیاورین.

و آن ها را به زور به قصر بردند.

حضرت ابراهیم با ناراحتی در دلش رو به خدا گفت:

-خدای بزرگم؛ از تو می خواهم کمکم کنی...خدا کمکم کن...

فرعون دست دراز کرد و می خواست روسری ساره را از سرش بیندازد.

ساره ترسیده بود و حضرت ابراهیم هنوز دعا می کرد و می گفت:

-خدایا نگذار شیطان پیروز بشه....

در همین لحظه بود که چیزی مثل رعد و برق، داخل قصر آمد و دست فرعون را خشک کرد.

دست فرعون خیلی درد می کرد و یکی از دوست های فرعون گفت:

-چه شد؟ دکتر، دکتر را خبر کنین....

فرعون فریاد زد:

-دکتر فایده ای ندارد. هر چه شده، خود این مرد می تواند دست من را خوب کند.

زودباش...زودباش...

حضرت ابراهیم دعا کرد و به خدا گفت:

-خدایا، با قدرت خودت دست فرعون را خوب کن. شاید ایمان بیاورد.

دست فرعون خوب شد و فرعون گفت:

-برو آزادی...

دستور داد تا طناب او را باز کنند و زنی به اسم هاجر را به او هدیه کرد و گفت:

-تو می توانی در شهر من زندگی کنی.

هاجر زن مهربان و مومنی بود که ساره از حضرت ابراهیم خواهش کرد تا با او ازدواج کند. حضرت

ابراهیم و ساره بچه ای نداشتند و وقتی حضرت ابراهیم با هاجر ازدواج کرد، بچه ای به اسم

اسماعیل به دنیا آورد. حضرت ابراهیم، بچه را بغل می کرد و می بوسید و با او خوشحال بود و ساره به آن ها نگاه می کرد و از این که خودش بچه ای ندارد گریه می کرد و غمگین بود.

حضرت ابراهیم کنار ساره نشست و گفت:

-ساره چرا گریه می کنی؟

ساره اشک هایش را پاک کرد و به حضرت ابراهیم گفت:

- من دیگه نمی تونم، اون بچه و هاجر رو ببینم. ازت می خوام که اونا رو از این جا ببری...

حضرت ابراهیم ناراحت شد و نمی دانست چه کند. به افاق رفت و با خدای خود راز و نیاز کرد. تا این که جبرئیل آمد و به حضرت ابراهیم گفت:

-پیامبر خدا، ابراهیم، به دستور خدا هاجر و اسماعیل را به جای دیگری ببر تا ساره آن ها را نبیند.

حضرت ابراهیم گفت:

-آن ها را کجا ببرم؟

جبرئیل گفت:

-خدا به تو می گوید و راهنمایی ات می کند.

حضرت ابراهیم وسایل سفر را آماده کرد و هاجر و حضرت اسماعیل را سوار اسب کرد و راه افتاد. در راه جبرئیل، حضرت ابراهیم را با یک نور راهنمایی می کرد. هاجر هر جا را که نگاه می کرد بیابان و خشک بود. با ناراحتی به حضرت ابراهیم گفت:

-می خواهی کجا بری؟

حضرت ابراهیم گفت:

-خواهش می کنم. حرفی نزن و از خدا اطاعت کن.

آن ها هر چه می رفتند بیابان و خشک و بی آب و علف بود و باد بدی می وزید. ناگهان طوفان زیاد شد و حضرت ابراهیم ترسید و گفت:

-هاجر، مواظب اسماعیل باش. بشین و محکم بگیرش.

اسب هم می ترسید و حضرت ابراهیم کمک کرد اسب بشیند. تا این که طوفان تمام شد و حضرت ابراهیم از جا بلند شد و اطراف را نگاه کرد. وقتی نوری نیامد گفت:

-دیگه نوری نمی یاد باید تو و اسماعیل این جا بمونین.

هاجر با ناراحتی گفت:

-این جا؟ این جا که چیزی نیست.  
حضرت ابراهیم با مهربانی گفت:  
-به خدا ایمان داشته باش هاجر، من باید بروم و تنها باشین...  
هاجر گریه کرد و گفت:  
-چرا می خواهی من و این بچه را تنها بگذاری. نه آب هست نه غذا، این جا پر از عقرب و مار است.  
حضرت ابراهیم چشم های خود را بست و گفت:  
-به فرمان خدا باش. هاجر...  
هاجر اشک های خود را پاک کرد و گفت:  
-من هم مثل تو هر چه خدا می گوید گوش می کنم.  
حضرت ابراهیم، حضرت اسماعیل را بوسید و از هاجر خداحافظی کرد و به خدا گفت:  
-خدایا، من زن و بچه ام را که خیلی دوستشان دارم تنها می گذارم و می رم تو به آن ها کمک کن...  
حضرت ابراهیم سوار اسبش شد و از آن جا رفت...  
هاجر می ترسید و به هر جا نگاه می کرد به جز خشکی چیزی نمی دید. حضرت اسماعیل تشنه بود و آب می خواست و گریه می کرد. هاجر هر چه زمین را می کند و هر جا را که می گشت خبری از آب نبود. حضرت اسماعیل دیگر حال نداشت و روی زمین افتاد.  
هاجر برای پیدا کردن آب، دوید. به هر طرف که می دوید از آب خبری نبود. فکر می کرد که آن دورها دریاچه ای است اما وقتی به آن جا می دوید دریاچه نبود و همه اش خیال هاجر بود.  
هاجر گریه می کرد و می دوید و دلش برای حضرت اسماعیل می سوخت. او هفت بار از کوه صفا و مروه را دوید اما آب نبود.  
وقتی خسته و ناراحت کنار حضرت اسماعیل رفت. حضرت اسماعیل داشت در یک حوض کوچک آب بازی می کرد. هاجر اشک هایش را پاک کرد و گفت:  
-خدایا، یعنی درست می بینم یا باز هم خیال می کنم.  
نزدیک تر رفت و دستش را به آب برد و گفت:  
-خدایا شکر، خدا می دونستم که به ما کمک می کنی...  
مردم چاهی در همان جا گذاشتند و چاه آب زیادی داشت.

شهری بوجود آمد و مردم توانستند همان جا زندگی کنند. سال های بعد، حضرت ابراهیم برای دیدن هاجر و حضرت اسماعیل آمد. خوشحال بود و به پسرش که بزرگ شده بود نگاه می کرد. حضرت ابراهیم پسرش را خیلی دوست داشت. حضرت ابراهیم، یک شب در خواب دید که به دستور خدا، سر حضرت اسماعیل را می برد. او می دانست که خدا بار دیگر می خواهد امتحانش کند.

حضرت ابراهیم می ترسید و ناراحت بود. این بار باید سر پسرش را که دوستش داشت ببرد. حضرت ابراهیم طاقت نداشت حضرت اسماعیل درد بکشد. چه طور باید تحمل کند و اگر حضرت اسماعیل بفهمد چه می شود. از جا بلند شد باید هر چه زودتر به حضرت اسماعیل همه چیز را می گفت.

کنار حضرت اسماعیل نشست و گفت:

-نگران شدم.

حضرت اسماعیل به پدر خود نگاه کرد و گفت:

-چه شده پیامبر خدا؟

حضرت ابراهیم همه چیز را به پسرش گفت و شروع به گریه کرد. حضرت اسماعیل می دانست پدرش کاری به جز دستور خدا انجام نمی دهد. او را بغل گرفت و اشک های پدر را پاک کرد و گفت:

-اگر مادرم بفهمد چه می شود؟

حضرت ابراهیم گفت:

-نباید بگذاریم او چیزی بفهمد. هاجر یک مادر است.

حضرت اسماعیل دست پدرش را گرفت و گفت:

-من حاضرم پدر هر چه که خدا می خواهد همان است.

آن ها گریه کردند و نگذاشتند هاجر چیزی بفهمد.

فردای همان روز حضرت ابراهیم، پسرش را سوار بر اسب کرد و برای قربانی کردن برد. هیچ چیز سخت تر از آن نبود که یک پدر سال ها در انتظار تولد بچه ای باشد و بعد باید او را قربانی کند اما حضرت ابراهیم همیشه و در همه حال مطیع خدا بود.

شیطان که می خواست از موقعیت استفاده کند آمد و گفت:

-ابراهیم این کار را نکن، تو چرا می خواهی پسر را قربانی کنی؟ می خواهی با دست خودت بچه ات را قربانی کنی...

حضرت ابراهیم توجهی به شیطان نمی کرد و به راه خودش ادامه می داد اما شیطان دست بردار نبود و دایم می گفت:

-این کار را نکن ابراهیم... این کار را نکن...

حضرت ابراهیم که ایمان قوی داشت و با فریاد گفت:

-از این جا برو ای شیطان...ساکت باش...

شیطان که دید نمی تواند حضرت ابراهیم را فریب دهد. به حضرت اسماعیل گفت:

-به حرف، پدرت گوش نکن، او چرا می خواهد تو را قربانی کند...این چه ظلمی است که به تو می شود...

حضرت اسماعیل با عصبانیت گفت:

-برو ای شیطان. لعنت بر تو. برو...

وقتی حضرت ابراهیم به جایی رسید که باید پسرش را قربانی می کرد. حضرت اسماعیل را از روی اسب پیاده کرد و او را بغل گرفت. گریه کرد و او را بو کرد و بوسید. حضرت اسماعیل به او گفت:

-می دانم به خاطر صبر زیادی که داری خدا پاداش بزرگی به تو می دهد.

حضرت ابراهیم گفت:

-خدا پاداش بزرگی هم به تو می دهد. پسر، به خاطر ایمان زیادی که داری و این که از این امتحان پیروز می شوی.

حضرت اسماعیل به پدرش گفت:

-پدر از تو می خوام که به چشم های من نگاه نکنی. دست هایم را با طناب ببند تا دست و پا نزنم و این که پیراهنم را بیرون بیار تا سالم بمونه و خونی نشه و پیراهن رو به مادرم بده شاید بخواد اونو بو کنه و مرهم غمش باشه و مواظب مادرم باش...

حضرت ابراهیم بار دیگر پسرش را بوسید و چشمانش را بست و چاقوی تیزش را روی گردن حضرت اسماعیل گذاشت. دست هایش می لرزید و به دستور خدا عمل می کرد.

اما هر چه چاقو را روی گردن حضرت اسماعیل تکان می داد، چاقو نمی برید.

چاقوی حضرت ابراهیم بسیار تیز بود و هر چیزی را می برید. حضرت ابراهیم ناراحت و عصبانی فریاد زد:

-پس این چاقوی تیز، چرا نمی برد؟

در همین لحظه بود که جبرئیل آمد و گفت:

-پیامبر خدا، ابراهیم سلام بر تو، تو موفق شدی و آزمایش و امتحان خدا را به خوبی انجام دادی. تو پاداش بزرگی خواهی گرفت.

بعد گوسفندی آمد و خدا به حضرت ابراهیم گفت:

-این گوسفند را قربانی کن. خدا با صابری است.

حضرت ابراهیم طناب حضرت اسماعیل را با خوشحالی باز کرد و گفت:

-بلند شو، بلند شو پسرم، قدرت خدا و مهربانی اش را می بینی.

او را بغل گرفت و بوسید و گفت:

-خدا تو را شکر می کنم.

سال های بعد، حضرت ابراهیم و ساره در پیروی بچه دار شدند و ساره با تعجب پرسید:

-بعد از این همه سال که ما بچه ای نداشتیم. چه طور شد که در پیروی صاحب بچه ای شده ایم.

حضرت ابراهیم گفت:

-از کارهای خدا تعجب نکن. خدای ما همان خدایی است که مرده ها را زنده می کند، باران را می

فرستد تا تشنه نباشیم و هر وقت مریض می شویم ما را کمک می کند و نعمت های بسیاری به ما داده.

حضرت ابراهیم، مامور شد تا به کمک حضرت اسماعیل خانه ی کعبه را بسازد. تا همه در آن جا، به پرستش خدا و عبادت مشغول باشند.

این یک ماموریت بزرگ بود. حضرت اسماعیل هر روز به دره ها و اطراف کوه ها می رفت و سنگ

هایی محکم را که برای ساختن خانه ی خدا مناسب بود جمع می کرد و می آورد. آن ها سنگ ها

را می شستند تا تمییز باشند و هر روز یک ردیف از آن را درست می کردند و با خدای خودشان

حرف می زدند. وقتی خانه ی کعبه 8 متر بالا رفت. حضرت ابراهیم در گوشه ی بالای خانه، جایی

خالی دید و وقتی صبح زود حضرت اسماعیل به اطراف دره رفت. سنگ سفیدی را دید که خیلی

زیبا بود. آن را برداشت و در جای خالی خانه ی خدا گذاشت و حضرت ابراهیم دو تا در برای خانه

ی کعبه گذاشت که یکی از درها در طرف غرب و دیگری در طرف شرق قرار داشت یک در برای ورود یک در هم برای خروج بود. حجرالاسود سنگ سیاهی که در کوه ابوقبیس است که به دستور خدا در جای مخصوص گذاشته شده بود. کم کم حضرت اسماعیل برای خانه ی کعبه پرده گذاشت و سنت های حج براساس زندگی حضرت ابراهیم و حضرت اسماعیل است. خانه ی کعبه برای توحید و دور هم جمع شدن همه ی مسلمان های جهان ساخته شده است. که هر سال حاجی ها از همه ی شهرها و کشورها به آن جا می روند و حج را برگزار می کنند و به شیطان سنگ می زنند و خدا را عبادت می کنند. حضرت اسماعیل در کنار مادرش هاجر به خاک سپرده شده است.

## حضرت موسی

نام پدر: عمران

لقب: کلیم الله

مدت عمر: 120 سال

موسی یعنی از آب گرفته شده.

در زمان حضرت موسی، پادشاهی به اسم فرعون زندگی می کرد. او بی رحم و ستمگر بود. فرعون بسیار مغرور بود و خودش را خدای همه ی جهان معرفی می کرد و هیچ کس نباید با او مخالفت می کرد.

یک روز یک پیشگو یعنی کسی که از آینده خبر دارد به فرعون گفت:

-سرورم، به زودی پسری از بنی اسرائیل به دنیا می یاد که برای شما خطر زیادی داره و اجازه نمی ده که شما پادشاهی کنین و مردم را از شما دور می کنه.

فرعون با شنیدن این جمله ها، با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:

-چه کسی این جرات را دارد؟ من خودم سال هاست که پادشاه و خدای این سرزمین هستم و به هیچ کس اجازه نمی دهم که کاری به جز خواسته ی خودم انجام بده. هر چه زودتر برین و تمام نوزادهای پسر رو از بین ببرین. اونا رو بکشین و نذارین هیچ بچه ی پسری زنده باشه.

نگهبانان و سربازان فرعون همین کار را کردند و برای کشتن بچه های بی گناه رفتند. فرعون آن قدر بد بود که به بچه ها هم رحم نمی کرد. مادر حضرت موسی نگران و با ترس نوزادش را پنهان کرده بود. او دوست نداشت که فرزندش به وسیله ی سربازهای فرعون کشته شود. در حالی که اشک می ریخت از خدا می خواست تا به او کمک کند. همین طور که ناراحت و غمگین بود. خدا گفت:

-از هیچ چیز ترس و بچه را در آب بذار. خدا نگه دار اوست و باز هم بچه ات را می بینی.

مادر حضرت موسی برای این که فرزندش را نجات دهد از پیرمرد مومنی که نجار بود خواست تا صندوقی شبیه یک کشتی کوچک درست کند تا بتواند در آب حرکت کند.

مادر حضرت موسی با نوزادش خداحافظی کرد او را با اشک و گریه بوسید و توی صندوق گذاشت و به صورت زیبای او نگاه کرد. در سبد را بست و آن را در رودخانه گذاشت. صندوق آرام، آرام از آب ها رفت و خواهر حضرت موسی دنبال صندوق می دوید و همه چیز را می دید. صندوق رفت

و رفت تا این که همسر فرعون آن را دید و به خدمتکارهایش دستور داد تا صندوق را از آب بگیرند. آن ها همین کار را کردند و صندوق را به پیش همسر فرعون آوردند. وقتی همسر فرعون در صندوق را باز کرد و با تعجب دید که نوزادی کوچک می خندد. او نوزاد را بلند کرد و گفت: -ببین چه بچه ی زیبایی.

بچه را به زن ها یی که کنارش ایستاده بودند نشان داد و گفت:

-می خواهم از این بچه نگه داری کنم.

خواهر حضرت موسی که آن جا ایستاده بود گفت:

همسر فرعون، بچه را به قصر برد و به فرعون نشان داد. فرعون با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

-این بچه که پسر است.

زن فرعون گفت:

-خواهش می کنم به این بچه کاری نداشته باش. ببین چه قدر معصوم است و صورت زیبایی دارد.

این بچه من و تو را خوشحال می کند.

دل سنگ فرعون نرم شد و از آن بچه خوشش آمد و اجازه داد. همسرش از او مراقبت کند. اما آن نوزاد کوچک به شیر احتیاج داشت و اگر به او شیر نمی دادند می مرد. آن ها دنبال یک دایه می گشتند تا بتواند به او شیر دهد اما هر کس که برای شیر دادن می آمد حضرت موسی یک قطره هم نمی خورد. خواهر حضرت موسی که اوضاع را در نظر داشت. به آن ها گفت:

-من زنی رو می شناسم که می تونه به این بچه شیر بده. او بچه ی خودشو از دست داده و شیر زیادی داره.

آن ها قبول کردند تا آن زن به قصر بیاد.

مادر حضرت موسی برای شیر دادن به او به قصر آمد، حضرت موسی از شیرش خورد و همه تعجب کردند و قرار شد او دایه ی حضرت موسی باشد. مادر حضرت موسی از این که دوباره می توانست فرزند کوچکش را ببیند و بغل بگیرد خوشحال بود و خدا را شکر می کرد.

حضرت موسی بزرگ و بزرگتر شد. او پسری مهربان و خوش قلبی بود و از این که کسی ضعیف تر از خودش را اذیت می کرد ناراحت می شد.

یک روز وقتی حضرت موسی داشت کنار آب راه می رفت یکی از سربازهای فرعون را دید که پیرمرد لاغری را کتک می زند و آن پیرمرد از حضرت موسی کمک خواست. حضرت موسی ناراحت شد و با دیدن این صحنه، برای کمک مشتی به سینه ی آن مرد زد و او مرد. حضرت موسی وقتی دید که آن مرد را کشته، ترسید و ناراحت شد او اصلا دلش نمی خواست کسی کشته شود. تصمیم گرفت از آن جا برود. چون از طرف یک مرد مورد اطمینان خبر رسیده بود که فرعون می خواهد او را مجازات کند و قصد کشتنش را داشتند. حضرت موسی به شهر مدین رفت و آن قدر راه رفته بود که خسته و گرسنه کنار چاه آبی نشست. در اطراف چاه مردهای زیادی جمع شده بودند تا به گوسفندهای خودشان آب بدهند. در میان آن ها دو دختر گوشه ای ایستاده بودند و هیچ کس به آن ها راه نمی داد تا به گوسفندهایشان آب بدهند و بروند. حضرت موسی که خیلی مهربان بود دلش سوخت از جا بلند شد و کنار آن دو دختر رفت و گفت:

-چرا ایستادین؟

یکی از دخترها گفت:

-پدر ما خیلی پیر شده و نمی تواند این کار را انجام بدهد ما اومدیم به جای او، به گوسفندها آب بدیم.

حضرت موسی که قوی و با غیرت بود گفت:

-من خودم به شما کمک می کنم.

و به گوسفندهای آن ها آب داد و آن دو دختر خوشحال به خانه اشان رفتند. حضرت موسی خسته گوشه ای نشست تا استراحت کند و به خدا گفت:

-خدای بزرگم، به من کمک کن، گرسنه هستم...

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی از همان دخترها آمد و به حضرت موسی گفت:

-پدرم می خواد شما رو ببینه و پاداش آب دادن به گوسفندها رو بده.

حضرت موسی خوشحال شد و همراه دختر راه افتاد.

پدر این دختر حضرت شعیب بود که از حضرت موسی به خوبی پذیرایی کرد و از حضرت موسی در مورد این که چه کسی است و چرا به این جا آمده سوال کرد و حضرت موسی همه چیز را به حضرت شعیب گفت. حضرت شعیب گفت:

-بهبتره دیگه نگران نباشی و به خدا توکل کن.  
وقتی حضرت موسی خواب بود دختر حضرت شعیب به پدرش گفت:  
-پدر، ما دو تا دختر هستیم و نمی تونیم کارهای سنگین انجام بدیم. این مرد قدرت زیادی داره و  
انسان خوب و پاکی است. ازت می خوام او را این جا نگه داری تا در کارها به ما کمک کند.  
حضرت شعیب قبول کرد و وقتی حضرت موسی از خواب بیدار شد گفت:  
-موسی، از تو می خوام که با دخترم عروسی کنی و این جا برابم کار کنی. ده سال این جا بمون و  
در کارها کمک کن.  
حضرت موسی با خجالت گفت:  
-من هر کاری از دستم بر بیاید انجام می دم.  
حضرت موسی سال ها در کنار حضرت شعیب کار کرد و وقتی ده سال تمام شد به همراه خانواده  
اش به مصر سفر کرد.  
در راه، هوا خیلی سرد بود و همسر حضرت موسی که باردار بود احتیاج به گرما داشت. حضرت  
موسی از دور آتشی دید که دود می کند به زنش گفت:  
-این جا بمون.  
بعد به سمت آتش رفت و وقتی نزدیک رسید، دید که آتشی زیبا کنار درخت سبزی شعله ور است.  
ناگهان صدایی شنید که می گفت:  
-من پروردگار همه ی جهان هستم.  
حضرت موسی با تعجب گفت:  
-این صدای کیه که با من حرف می زنه؟  
باز صدا آمد که می گفت:  
-من خدای همه هستم. کفش هات رو در بیار و جلوتر بیا.  
حضرت موسی که خیلی تعجب کرده بود همین کار را کرد و باز صدا آمد که می گفت:  
- موسی تو پیامبر خدا هستی و باید مردم کافر را به سوی خدا هدایت کنی. این که در دست  
داری چیست؟  
حضرت موسی گفت:

-این چوب دستی عصای من است که ازش برای تکیه گاه و انداختن برگ های درختان برای گوسفندها و خیلی کارهای دیگه استفاده می کنم.

خدا گفت:

-عصایی که در دست داری زمین بنداز.

حضرت موسی عصا را زمین انداخت و ناگهان به دستور خدا عصا به ماری بزرگ تبدیل شد و حرکت کرد.

حضرت موسی ترسید و چند قدمی به عقب برگشت. خدا به او گفت:

-نترس موسی، نترس...این معجزه ی تو است که باید به مردم نشان بدهی.

مار دوباره به عصا تبدیل شد و حضرت موسی آن را برداشت و خدا گفت:

-دست خود را در یقه ات ببر و بیرون بیار.

حضرت موسی این کار را کرد و دستش نورانی شد. حضرت موسی به نور زیبایی که از دستش بیرون می آمد نگاه کرد و خدا گفت:

-موسی، پیش فرعون برو و او را هدایت کن.

حضرت موسی گفت:

-من می ترسم، کسی را کشتم و نمی تونم.

خدا گفت:

-خدا با توست، از هیچ چیز نترس. کارها را برای تو آسان می کنم. مردم را هدایت کن.

قلب حضرت موسی با حرف زدن با خدا آرام شد و گفت:

-خدای بزرگم از تو می خوام که زبانی به من بدی تا هر وقت با هر کسی حرف می زنم بتونه حرف هام رو درک کنه و کسی که یار و یاور من باشه. برادرم هارون کمک حال من باشه.

وظیفه ی حضرت موسی شروع شده بود و او باید مردم را به سوی خدای یگانه دعوت می کرد.

وقتی حضرت موسی وارد قصر فرعون شد. فرعون با غرور زیادی به او نگاه کرد و گفت:

-موسی. یادت می یاد در کنار من زندگی می کردی؟ من بزرگت کردم و سال ها از سفره ی من خوردی و بعد قتل انجام دادی و حالا اومدی و می گی پیامبری!

حضرت موسی گفت:

-من نمی خواستم کسی را بکشم و این کار اتفاقی بود و فقط می خواستم آن ها را از هم جدا کنم. تو همان کسی هستی که همه ی بچه های بگی گناه رو کشتی و من را از خانه ی خودم جدا کردی.

فرعون با مسخره گفت:

-خدا دیگه کیه؟

حضرت موسی می دانست فرعون این سوال را برای مسخره کردن می پرسد اما خیلی جدی جواب داد:

-خدا، همان خدایی است که آسمان و زمین را آفرید و تو و همه ی انسان ها را نیز آفریده و جز او خدای دیگه ای وجود نداره.

فرعون گفت:

-تو می خوایی من رو مسخره کنی، چه چیزهایی می گویی! دیوانه شدی. بذار برات بگم من خدا هستم.

حضرت موسی گفت:

-تو فقط پادشاه مصر هستی. اما خدای یگانه، خدای همه ی جهان است، من آمده ام که مردم را از دست رنج و سختی نجات بدم. من خدا را می پرستم و مردم را هم به سوی خدا ی یکتا می خوانم.

فرعون که عصبانی شده بود گفت:

-اجازه نمی دهم کسی خدایت را بپرستد. من خدای این مردم هستم به خاطر این حرفات جای تو زندان است.

حضرت موسی گفت:

-اگه برات نشونه ای بیارم هنوز هم بر سر اعتقادات هستی؟

فرعون خندید و گفت:

-خب بینم نشانه ات را.

حضرت موسی گفت:

-خدا به من معجزه داد. معجزه به کارهایی می گویند که هیچ کس نمی تواند آن را انجام بدهد. تا نشانه هایش را ببیند و ایمان بیاورید.

فرعون خندید و گفت:

-خب، گفتم، ببینم معجزه ات را...

حضرت موسی عصایش را به زمین انداخت و ماری بزرگ به حرکت آمد.

همه با تعجب نگاه کردند و فرعون گفت:

-تو یک جادوگری، من برایت بهترین جادوگرها را می آورم اگه راست می گی با آن ها مبارزه کن.  
بعد رو به خدمتکار خود گفت:

-همه ی جادوگران را جمع کن، تا به این موسی نشان بدهند که هر چه می گوید دروغ است. هر  
کسی بتواند موسی را شکست بده پاداش خوبی داره.

حضرت موسی خودش را برای مبارزه با جادوگرها آماده کرده بود.

همه ی مردم جمع شده بودند و جادوگرهای زیادی برای انجام این کار آمده بودند.  
حضرت موسی گفت:

-اول شما بندازین.

جادوگرها شروع کردند و نخ ها و طناب ها و چوب هایشان را تکان دادند و چیزهایی زیر لب  
گفتند و وسایل خودشان را انداختند و مارهای مختلفی بوجود آمد و مردم برایشان دست زدند و از  
دیدن این نمایش خوشحال بودند و فرعون خندید.

وقتی نوبت حضرت موسی رسید. عصایش را انداخت و عصا به ماری بزرگتر از مارهای جادوگرها  
تبدیل شد و مارهای جادوگرها را خراب کرد و خورد.

جادوگرها که می دانستند مار حضرت موسی واقعی است به سجده افتادند و جادوگر بزرگ گفت:  
-موسی واقعا خدای تو را باید پرستید.

بقیه ی جادوگرها هم همین حرف را تکرار کردند و به خدا ایمان آوردند. در همین لحظه بود که  
آسیه همسر فرعون، که زن فهمیده و درستکاری بود گفت:

-به راستی که خدای تو یگانه و قدرتمند است.

همه به آسیه که ملکه ی مصر بود نگاه کردند. آسیه از قبل در مورد خدای یگانه فکر می کرد و  
حالا با دیدن معجزه ی خدا نسبت به خدای یگانه اعتماد کرده بود. آسیه گفت:

-من خدایی را می پرستم که تواناست و پیامبرهایش را برای راهنمایی ما می فرستد.

فرعون که عصبانی شده بود و حتی فکرش را هم نمی کرد همه چیز برعکس اتفاق بیفتد. فریاد زد:

-همه را دستگیر کنید. باید همه اشان را بکشین و شکنجه کنید. پادشاهی مصر مال من است. من خدای مصر هستم

وقتی همه اتان را بیچاره کردم آن وقت می فهمید خدا چه کسی است.

صورت فرعون از عصبانیت کبود شده بود و حتی فکرش را هم نمی کرد همسرش به خدای یگانه و حضرت موسی ایمان بیاورد. رو به آسیه گفت:

-ای دیوانه.

آسیه گفت:

-من دیوانه نیستم. اتفاقا الان عاقل شدم. من به خدای یگانه ایمان آوردم.

مادر آسیه، که سعی داشت دخترش را نصیحت کند با ترس گفت:

-ساکت باش آسیه.

آسیه گفت:

-من ساکت نمی شم. مادر...

مادر آسیه گفت:

-تو می خواهی فرعون را عصبانی کنی.

اما آسیه توجهی به این چیزها نداشت و آن قدر نور ایمان در وجودش بود که از هیچ چیز نمی ترسید.

بر طبق حدیثی از پیامبر اکرم، برترین زنان اهل بهشت چهار نفر هستند، حضرت خدیجه، حضرت فاطمه، آسیه همسر فرعون و حضرت مریم.

فرعون که حتی به نزدیکان خودش هم رحم نمی کرد عصبانی شده بود و دستور داد آسیه را با طناب ببندند و در زیر آفتاب سوزان شکنجه بدهند.

آسیه ایمانش را به خوشی در قصر و ملکه بودن، داشتن بهترین خوراک و لباس و امکانات و تفریح نفروخت و زیر شکنجه ها فقط نام خدا را می آورد و از خدا می خواست به او تحمل بدهد و هر چه زودتر از دست فرعون ظالم و کافر راحت شود. آسیه با همه ی وجود مشتاق بهشت بود و به همین جایگاه هم رسید.

فرعون که بیشتر از همیشه عصبانی شده بود جوانان با ایمان زیادی را کشت و تصمیم گرفته بود حضرت موسی را نیز از بین ببرد. اما وقتی با مشاورهایش در این مورد صحبت می کرد آن ها مانع می شدند و برای فرعون دلایل زیادی می آوردند.

فرعون می خواست دست به هر کاری بزند تا حضرت موسی را شکست بدهد اوضاع برای فرعون بد شده بود و ایمان آوردن همسرش هم اوضاع را بدتر کرده بود. فرعون نگاهی به آسمان انداخت و با خود فکری داشت.

او دستور داد تا یک ساختمان بلند بسازند و هر چه بیشتر بالا برود بهتر است. او پول زیادی را صرف ساختن این ساختمان کرد و برده های زیادی مشغول به کار شدند. ساخت ساختمان ماه ها طول کشید و فرعون فقط به این فکر می کرد که چگونه موسی و خدایش را شکست بدهد.

وقتی ساختمان بلند ساخته شد. فرعون همه را جمع کرد و گفت:

-من امروز پیش خدای موسی می رم و اونو می کشم.

فرعون می خواست از این طریق مردم را فریب بدهد. او با تیرکمانش از برج بالا رفت و قتی پایین آمد به همه اعلام کرد که خدای حضرت موسی دیگر وجود ندارد. مردم هم باور کرده بودند.

اما بعضی از مردم هنوز حضرت موسی را دوست داشتند و ساختمان بلند فرعون فرو ریخت و خراب شد.

فرعون به شکنجه ها ادامه می داد و هر کاری می کرد تا بتواند مردم را به سوی خودش بکشاند. کسانی که به حضرت موسی ایمان آورده بودند دیگر از این وضعیت خسته شده بودند و از حضرت موسی گله داشتند. حضرت موسی که برای آرامش و نجات دادن آن ها آمده بود و تلاش می کرد ناراحت بود و مردم می گفتند:

-ای موسی قبل از این که تو بیایی ما زندگی خوبی نداشتیم حالا هم که تو آمده ای و پیامبران شدی هنوز هم زندگی بدی داریم. کمک کن. ما دیگه خسته شدیم.

حضرت موسی گفت:

-ای مردم. ایمان خودتون رو نگه دارین. به خدا توکل داشته باشین به زودی ریشه ی ظلم از بین می ره.

حضرت موسی برای مردم مظلوم و مومن دعا کرد و از آن به بعد، نشانه های عذاب حتمی آمد. باران قطع شده بود و خشکسالی آمده بود. ملخ ها، قورباغه ها و شپش آن قدر زیاد شده بود که طاقت همه را بریده بود. به طوری که می گویند دریا و آبی که از آن می خوردند مثل خون شده بود و نمی توانستند آب بخورند.

آن ها از حضرت موسی می خواستند دعا کند که این وضعیت تمام شود تا ایمان بیاورند. اما وقتی حضرت موسی از خدا می خواست تا نجات پیدا کنند و دعای حضرت موسی برآورده می شد. باز زیر قول خودشان می زدند و به کارهای سابق ادامه می دادند. آن ها با وقاحت تمام حضرت موسی را مسخره می کردند وقتی عذاب داشتند مومن و وقتی عذاب رفع می شد باز به کفر و گناه روی می آوردند.

فرعون هنوز نمی خواست باور کند و می گفت:

-من صاحب اختیار همه هستم...

حضرت موسی خیلی تلاش می کرد اما فایده ای نداشت. حضرت موسی با ناراحتی به خدای خود گفت:

-ای خدای بزرگ، این مردم را نجات بده. آن ها گناهی ندارند که باید توسط فرعون اذیت و آزار بشن.

در همین لحظه بود که خدا گفت:

-موسی، همراه مردمی که ایمان آورده اند از این جا برو.

حضرت موسی از مردم ستمدیده خواست تا وسایل سفر را آماده کنند و گفت:

-به زودی از دست ظلم و ستم فرعون خلاص می شویم.

شب وقتی حضرت موسی و یارانش برای رفتن آماده شدند. جاسوسی وارد قصر شد و به فرعون گفت:

-ای فرعون بزرگ؛ موسی و عده ای از مردم دارن از این شهر می رن.

فرعون عصبانی شد و گفت:

-من همچین اجازه ای نمی دم. صاحب اختیار همه من هستم. سربازها را آماده کن، موسی همه ی آن ها باید دستگیر بشن تا بفهمند باید طبق خواسته های من عمل کنند.

حضرت موسی همراه پیرمردها و پیرزن ها و مردم و بچه های کوچک که همگی از دست فرعون خسته شده بودند و فقیر و برده بودند حرکت می کرد و برایشان حرف می زد. همین طور که می رفتند از دور متوجه ی سپاه فرعون شدند که با اسب هایشان تند تند می آمدند.

مردی بلند فریاد زد:

-آمدند، آمدند، الان همه ی ما را می کشند.

حضرت موسی به سپاه فرعون نگاه کرد و رو به مردمش گفت:

-آرام باشین. از هیچ چیز نترسین.

زنی رو به دریا اشاره کرد و گفت:

-حالا باید کجا برویم. جلوی ما که دریاست، افراد فرعون هم آمدند تا ما را بکشند. ما راهی نداریم.

بچه ها می ترسیدند و گریه می کردند. حضرت موسی سر به آسمان بلند کرد و گفت:

-خدایا، می دانم که مرا راهنمایی می کنی.

یک نفر گفت:

-چرا ما را به این جا آوردی؟

ناگهان از طرف خدا وحی آمد و خدا رو به حضرت موسی گفت:

-موسی، با عصای خود به دریا بزن...

حضرت موسی به سمت دریا حرکت کرد و مردم با نگرانی به او نگاه می کردند. حضرت وارد آب شد و دست بلند کرد و عصا را محکم به آب زد.

دریا به فرمان خدا، کنار رفت و راهی برای عبور باز شد. مردم با تعجب به این معجزه نگاه می کردند و بار دیگر به خدای حضرت موسی اطمینان کردند.

حضرت موسی گفت:

-عجله کنین. بیاین...بیاین...

هر کدام وسایلشان را برداشتند و بچه ها را بغل کردند. دست پیرمردها و پیرزن ها را گرفتند و از میان دریا که خشکی شده بود رفتند.

سپاه فرعون هنوز داشتند آن ها را تعقیب می کردند. آن ها فکر می کردند که می توانند از میان خشکی که وسط دریا ایجاد شده بود مثل حضرت موسی، حرکت کنند اما این طور نبود. همین که

سپاه وارد شد دریا به دستور خدا به حالت اول برگشت و سربازها در موج های وحشتناک و آب دریا غرق شدند.

## حضرت عیسی

نام مادر: مریم

لقب: مسیح، روح الله، روح الامین

مدت عمر: 33 سال

عیسی یعنی نجات دهنده.

عمران نا امید و خسته به دیوار تکیه داد و گفت:

خدایا سال هاست که بچه ای ندارم. تا با خنده هایش خوشحال باشم. حنه همسر حضرت عمران هم دست به سوی خدا بلند کرد و گفت:

-خدایا به ما کمک کن، تا بچه ای داشته باشیم. اگر این آرزوی من را بر آورده کردی قول می دم تا فرزندم را برای همیشه خدمتکار تو باشد و در عبادت گاه کار کند و آنجا را تمیز و نگهداری کند و در مورد خدا با مردم حرف بزند.

مدتی بعد خدای بزرگ آرزوی آن ها را بر آورده کرد و دختری به اسم مریم به دنیا آمد. مادر مریم خوشحال بود و خدا را شکر می کرد و می گفت:

-خدایا تو را شکر می کنم که به من بچه ای دادی تا خوشحال باشم، اما ای کاش پدرش هم زنده بود و مریم را می دید. وقتی حضرت مریم به دنیا آمد، پدرش مرده بود و او در کنار مادرش که زنی مومن بود بزرگ شد و دختری با ایمان و مومن تربیت شده بود و وقتی مادرش به او گفت که باید برای خدمت به عبادت گاه برود. قبول کرد و همراه مادرش به سمت عبادت گاه رفتند. حضرت زکریا مردی مهربان بود که در عبادتگاه کار می کرد و با حضرت مریم به مهربانی رفتار می کرد.

حضرت مریم زیبا و مومن بود و همه می دانستند که ایمان زیادی دارد. حضرت مریم هیچ وقت از عبادت و راز و نیاز کردن با خدا خسته نمی شد و پاک تر از همه بود. وقتی حضرت مریم این قدر پاک و با ایمان بود، خدا از آسمان برایش میوه و غذاهای خوشمزه می فرستاد و به مریم می گفت:

-مریم عبادت کن خدای بزرگ را...

یک روز وقتی حضرت مریم داشت دعا می خواند. فرشته ای از طرف خدا آمد و گفت:

-مریم خوشحال باش که به زودی صاحب پسری می شوی که مثل خودت با ایمان و پاک است و من او را به پیامبری انتخاب می کنم. تا مردم را راهنمایی کند.

حضرت مریم تعجب کرد و پرسید:

-چه طور می شود که من صاحب بچه بشوم؟

فرشته گفت:

-به خدا ایمان داشته باش و به هر چه می گوید عمل کن.

حضرت مریم صاحب پسری شد که حضرت عیسی بود. حضرت عیسی در جایی خارج از شهر زیر درخت خرما به دنیا آمد و خدا برای حضرت مریم خرما و از زیر زمین آب فرستاد و گفت:

-مریم وقتی به شهر رفتی، با هیچ کس هیچ حرفی نزن و روزه بگیر.

حضرت مریم نوزاد کوچکش را بغل کرد و همین طور که داشت به شهر می آمد، همه تعجب کردند و با هم حرف می زدند و به حضرت مریم اشاره می دادند. حضرت مریم سرش را پایین انداخته بود.

مردم عصبانی شده بودند و می گفتند:

حرف بزن چرا چیزی نمی گویی، تو که بچه ای نداشتی؟

حضرت مریم به دستور خدا هیچ حرفی نمی زد و به حضرت عیسی اشاره می کرد یعنی از او بپرسید. مردم خندیدند و گفتند:

-یک بچه ی نوزاد چه طور می تواند حرف بزند، مریم دیوانه شده و می خواهد همه ی ما را فریب بدهد.

ناگهان صدای بچه ی کوچک آمد که گفت:

-من بنده ی خدا هستم.

همه با شنیدن این صدا ترسیدند و با ترس و تعجب گفتند:

او یک نوزاد است چه طور توانسته مثل آدم های بزرگ حرف بزند.

باز صدای نوزاد کوچک آمد که گفت:

-همان خدایی که اختیار همه موجودات را به دست دارد به من توان داد تا حرف بزنم.

بعضی از مردم که با چشم خودشان دیده بودند حضرت عیسی در این سن کم حرف می زند به خدا ایمان آوردند.

حضرت عیسی در کنار مادرش بزرگ شد و وظیفه داشت مردم را راهنمایی کند.

حضرت عیسی وارد بازار شد و به مردم نگاه کرد. بازار شلوغ بود و می توانست حرف هایش را به آن ها بگوید.

-ای مردم، بعضی از کارهای شما حلال و بعضی کارها حرام است. کارهای حرام را هیچ وقت نباید انجام بدهید و کارهای حلال را می توانید انجام بدهید و خدای بزرگ هم از کارهای خوب و حلال شما خوشحال می شود.

مردم دور حضرت عیسی جمع شده بودند.

مردی که از حضرت عیسی بدش می آمد گفت:

-ساکت باش، عیسی، ما هر کاری که دلمان بخواهد انجام می دیم. تو هم هیچ کسی نیستی.

مرد دیگری به حضرت عیسی گفت:

-تو که می گویی از طرف خدا آمدی راست می گویی؟

حضرت عیسی گفت:

-هر پیامبری که از طرف خدا برای راهنمایی می آید. معجزه دارد یعنی کارهایی می تواند انجام بدهد که مردم عادی نمی توانند انجام دهند، من هم معجزه دارم.

همه ساکت شدند و به کارهای حضرت عیسی نگاه کردند. حضرت عیسی از گوشه ای کمی گل برداشت و آن را به شکل کبوتر درست کرد و گفت:

-این کبوتر که از گل درست شده با خواسته ی خدا به یک کبوتر واقعی تبدیل می شود.

همه به دقت نگاه کردند. کبوتر سفیدی به جای کبوتری که از گل درست شده بود به آسمان رفت و پرواز کرد.

حضرت عیسی گفت:

-همان خدای یکتا که مرده ها را زنده می کند به من این قدرت را داده تا مرده ها را با اجازه ی خودش زنده کنم تا شما با دیدن این معجزه ها ایمان بیاورید و دست از کارهای بد بردارید.

همان مردی که از حضرت عیسی بدش می آمد خندید و گفت:

-من که باور نمی کنم.

از آن جا رفت و حضرت عیسی با مردم در مورد خدای بزرگ و کارهای خوب و بد صحبت کرد.

یک روز وقتی حضرت عیسی داشت به پرنده ها دانه می داد. زنی تند تند به طرف خانه ی حضرت عیسی دوید. و با دیدن حضرت گریه کرد حضرت عیسی ناراحت شد و گفت:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

زن با گریه گفت:

-پیامبر خدا، پسر، پسر کور شده و دیگر جایی را نمی بیند. من می دانم تو می توانی به ما کمک کنی.

حضرت عیسی گفت:

-آرام باش. ای زن گریه نکن. تو که به خدا ایمان داری. پس گریه نکن و ناراحت نباش. بگو پسرت کجاست؟

زن گفت:

-در خانه خوابیده و گریه می کنه. به من و پسر کمک کن. من جز او هیچ کس را ندارم. حضرت عیسی همراه آن زن راه افتاد و عده ای از مردم هم برای این که بفهمند چه اتفاقی افتاده پشت سرشان آمدند.

حضرت عیسی وار خانه ی آن زند شد. پسرک افسرده و غمگین گوشه ای نشسته بود. زن رو به پسرش گفت:

-دیگه ناراحت نباش. حضرت عیسی و خدایش می توانند به ما کمک کنند.

پسرک با ناراحتی گفت:

-مادر به تو گفتم سراغ عیسی برو... او نمی تواند کاری کند.

عده ای که داشتند نگاه می کردند با تعجب گفتند:

-این زن دیوانه شده...چه می گوید!

یکی دیگر گفت:

-این عیسی همه را مثل خودش دیوانه کرده.

حضرت عیسی بدون این که به حرف های آن ها توجه کند کنار پسر نشست و دست به آسمان بلند کرد و شروع به دعا خواندن کرد و از خدا خواست تا چشم های پسرک بتواند ببیند.

مردم داشتند مسخره می کردند که ناگهان پسر فریاد زد:

-مادر، مادر...من می تونم ببینم. من دارم می بینم.

در آن لحظه بود که مردی از دشمن های حضرت عیسی گفت:  
-دروغ می گوید. این پس دروغگوست شاید اصلا کور نبوده.  
پیرمردی که همسایه ی آن زن و پسرک نابینا بود با صدای بلند گفت:  
-اصلا هم دروغ نیست من سال هاست که این پسر و مادرش را می شناسم. همسایه ی آن ها  
هستم ای پسرک کور بود و از غصه نه غذا می خورد و نه حرفی می زد.  
مردم هر لحظه به حضرت عیسی بیشتر اطمینان می کردند و او را دوست داشتند هر وقت کسی  
مریض می شد و دکترها نمی توانستند کاری کنند از حضرت عیسی می خواستند تا او را خوب  
کند.  
بعضی دیگر هم این کارهای حضرت عیسی را می دیدند اما هنوز کافر بودند و می گفتند حضرت  
عیسی یک جادوگر است.  
دوازده نفر از مردم که ایمان قوی داشتند و از حضرت عیسی اطاعت می کردند. آن ها حضرت  
عیسی را آن قدر دوست داشتند که اسمشان حواریون بود. حواریون یعنی دوست های صمیمی و  
بسیار خوب که همدیگر را خیلی دوست دارند و کمک می کنند.  
حواریون که دوست نداشتند که دشمن ها به حضرت عیسی بگویند جادوگر است کنار هم جمع  
شدند و به خانه ی حضرت عیسی رفتند.  
حضرت عیسی خوشحال شد و از آن ها پذیرایی کرد. یکی از آن ها که اسمش یعقوب بود در حالی  
که داشت سیبی سرخ گاز می زد گفت:  
-پیامبر خدا، ما تو را واقعا دوست داریم و هر چه بگی قبول داریم. خدای تو را هم خیلی دوست  
داریم اگر از تو بخواهیم که معجزه ای بیاری قبول می کنی؟  
حضرت عیسی گفت:  
-به خواست و اراده ی خدا بله.  
یعقوب گفت:  
-خدای تو می تواند برای ما از آسمان غذاهای خوشمزه ای بیاورد؟  
حضرت عیسی که فکر کرد دوست هایش به خدا شک کرده اند با نگرانی گفتک  
-ای دوست های من، مطمئن باشین خدا بر هر کاری تواناست و تمام کارهای ما را می بیند.  
پطروس که یکی دیگر از حواریون بود گفت:

- ما به تو و خدای تو اعتماد داریم و خدای یکتا را می پرستیم اما دوست داریم که از این غذاها بخوریم.

حضرت عیسی لبخند زد و چشمان خودش را بست و به خدا گفت:

-خدای مهربانم. برای ما از غذاهای خوب و خوشمزه ی بهشتی بیاور...تو که نعمت های زیادی را برای ما آفریده ای و نداشتی گرسنه و تشنه بمانیم.

در این لحظه خدا به حضرت عیسی گفت:

-غذاها را برای شما می فرستم. از این به بعد وظیفه ی شما سنگین تر خواهد شد. اگر این معجزه را دیدند و کسی به ایمان خود شک کند. عذابی سخت می بیند.

غذاهایی که از آسمان برای آن ها فرستاده شد، نان و ماهی بود.

یک روز حضرت موسی که با حواریون به مسافرت رفته بود. حواریون که خسته بودند تصمیم

گرفتند گوشه ای استراحت کنند آن ها در خرابه ای مقداری طلا پیدا کردند و به حضرت عیسی گفتند:

-ما این جا می مونیم. استراحت می کنیم و از این طلاها مراقبت می کنیم. باید فکر به حال آن ها کنیم.

اما حضرت عیسی گفت:

-من به شهر می رم. دنبال گنج دیگری هستم.

او به راه خودش ادامه داد تا این که خسته و کوفته در خانه ای را زد، خانه خراب و کوچک بود. پیرزنی فقیر در را باز کرد و حضرت عیسی گفت:

-سلام، مهمان می خوایی؟

پیرزن گفت:

-سلام. بفرمایید.

حضرت عیسی گفت:

-کسی رو هم داری؟

پیرزن گفت:

-من با نوه ام زندگی می کنم. پدرش مرده و پیش من زندگی می کنه. روزها برای کندن خار می ره و اونا رو می فروشه.

پیرزن همه چیز را برای حضرت عیسی آماده کرد تا او راحت باشد. آن ها گرچه فقیر بودند ام  
مهمان نوازی می کردند.

وقتی پسر پیرزن آمد او گفت:

-خدا، امشب به ما مهمان ارزشمندی فرستاده که خدمت بهش سعادت می خواد.

پسر که این حرف را از دهان مادر شنید پیش حضرت عیسی رفت و در کنارش نشست و از  
حضرت عیسی خواست آن جا را خانه ی خود بداند و هر چه می خواهد به او بگوید. بعد از چند  
دقیقه که کنار هم نشسته بودند حضرت عیسی فهمیده بود که این جوان بسیار فهمیده و با  
استعداد است اما رنج و غم بزرگی را تحمل می کند. رو به او گفت:

-خب بگو بینم حال و احوالت چه طوره؟

-زندگیم را می گذرانم.

حضرت عیسی گفت:

-من دونم که قلبت افسرده و غمیگنه پی به من بگو که چه دردی داری شاید بتونم کاری برات  
کنم.

پسر گفت:

-من دردی دارم که جز مرگ چیز دیگه ای درمانش نیست.

حضرت عیسی با مهربانی گفت:

-به تو گفتم بگو دردت چیه تا شاید با کمک خدا بتونم کاری برات کنم.

او گفت:

-از روزی که نگاهم به دختر پادشاه خورد تا امروز یک لحظه هم فکرش دست از سرم برنمی داره

و همیشه در قلب منه. اما چه طور می توانم او را فراموش کنم در حالی که این عشق هر روز

شدت بیشتری پیدا می کنه. در حالی که من خارکن و او دختر پادشاه است.

حضرت عیسی لحظه ای ساکت ماند و بعد از آن گفت:

-من فکری می کنم تا بتونی با او ازدواج کنی.

وقتی آن جوان ناباورانه، این خبر را به مادرش داد مادرش گفت:

-پسرم فکر نکنم این مرد اگر حرفی بزنه به قولش عمل نکنه. هر چی می گه عمل کن.

وقتی صبح شد، حضرت عیسی به آن جوان گفت:

-برو به پادشاه بگو برای خواستگاری دخترت آمدم. هر چه به تو جواب داد، به من هم بگو...  
آن جوان به قصر رفت و با زحمت زیادی توانست به دیدار پادشاه برود. آن جا وقتی روبه روی پادشاه ایستاد با ترس گفت:  
-ای پادشاه من برای خواستگاری آمدم.  
پادشاه به محض این که این جمله را شنید نگاهی به سر و وضع او انداخت و با صدای بلند خندید.  
آن قدر خندید و خندید تا این که ساکت شد و بعد از آن گفت:  
-تو می خوایی با دختر من ازدواج کنی؟  
جوان سرش را پایین انداخته و زیر لب گفت:  
-بله.  
پادشاه به مسخره گفت:  
-طلا، جواهرات، الماس و یاقوتت کجاست؟ داماد من باید ثروتمندترین مردها باشه جواهراتی که هیچ پادشاهی نداشته و نخواهد داشت.  
جوان گفت:  
-من به زودی می یام.  
پادشاه فقط خندید و مسخره کرد.  
جوان به خانه اش برگشت و هر آن چه را که اتفاق افتاده بود برای حضرت عیسی تعریف کرد.  
حضرت عیسی با صبوری گفت:  
-با من به جایی که می گم بیا.  
آن ها با هم به طرف خرابه ای رفتند. حضرت عیسی وارد خرابه شد و نگاهی به سنگ هایی که روی زمین افتاده بود انداخت و گوشه ای نشست و شروع به دعا خواندن کرد و آن سنگ ها تبدیل به زیباترین طلا و جواهرات شدند.  
آن جوان در تعجب بود و باورش نمی شد. فردای همان روز طلاها را برای پادشاه برد. پادشاه با تعجب دستی به ریش هایش کشید و گفت:  
-می تونی بیشتر از اینا بیاری؟

پادشاه خیلی تعجب کرده بود و تمام روز فکرش مشغول شده بود. آن جوان دوباره هر چه را که پادشاه گفته بود برای حضرت عیسی گفت، حضرت عیسی دوباره به خرابه رفت و دعا کرد و به خواست خدا، سنگ ها تبدیل به طلا شد. بهترین طلاهایی که هیچ کسی تا به حال ندیده بود. وقتی آن جوان طلاها را برای پادشاه برد. پادشاه گفت:  
-خارق العاده است.

همه را بیرون کرد و خودش تنها با آن جوان صحبت کرد و گفت:  
-این ها را از کجا می آوری؟

آن جوان قصه ی عشق خودش به دختر پادشاه و مهمان ناخوانده اش را تعریف کرد. پادشاه هم کم کم فهمیده بود که آن جوان فرد باهوشی است و دخترش را به عقد آن جوان در آورد و وقتی عمر پادشاه تمام شد او به جای پادشاه، به تخت پادشاهی نشست. آن جوان رو به حضرت عیسی گفت:

-من به خاطر همه چیز از تو ممنون هستم. هنور یک چیز را نفهمیده ام چه طور در این زمان کم، از خارکنی به پادشاهی رسیدم. تو که می تونی همچین کاری کنی، چرا برای خودت از این کارها نمی کنی؟  
حضرت عیسی گفت:

-من این کارها را نکرده ام، همه ی کارها به دست خدا انجام می شه و اگه اون نخواهد هیچ اتفاقی نمی افته. من هیچ تمایلی به مال و سلطنت دنیا ندارم برای من همینشن بودن با خدا بیشتر از هر چیزی ارزش داره. این دنیا و هر چه که داریم به زودی نابود می شن و تمام این لذت ها ناپایدار هستن. زمانی می رسه که اگر ایمان قوی داشته باشی بعد از مرگ، در آن دنیا صاحب بهترین ها خواهی بود و زندگی جاودانی نصیبت می شه.  
آن جوان گفت:

-پس چرا این ناپایداری ها را برای من خواستی؟  
حضرت عیسی گفت:

-تو هوش و استعداد زیادی داری. می تونی انتخاب کنی.  
آن جوان گفت:

-من آن خدایی ر می پرستم که مرد شریف و بزرگی را مثل تو، برای راهنمایی فرستاده و هر کاری از او ساخته است و خواهان زندگی جاودانی هستم که برایم در آن دنیا سخن گفتی.  
آن جوان دست از سلطنت برداشت و با حضرت عیسی همراه شد. آن ها وقتی کنار حواریون رسیدند حضرت عیسی رو به حواریون گفت:  
-این همان گنجی است که براتون گفتم...  
حضرت عیسی در بین مردم معجزه های زیادی داشت و باعث شده بود مردم روز به روز به سوی او بروند.  
اما بعضی ها بودند که اصلا دوست نداشتند مردم حضرت عیسی را دوست داشته باشند. یهودا هم خودش را از دوست های حضرت عیسی معرفی کرده بود اما در دلش شک داشت.  
یک روز همگی جمع شدند و به قصر پادشاه رفتند و به پادشاه گفتند:  
-پادشاه بزرگ، ای قیصر روم. روز به روز طرفدارهای عیسی بیشتر می شود. مردم را دور خودش جمع می کند و با حرف ها و کارهایش آن ها را فریب می دهد. شما پادشاه این سرزمین هستین و نباید اجازه بدید عیسی به کارهایش ادامه بدهد.  
پادشاه که تا به حال فقط به فکر خوش گذرانی بود با خودش فکر کرد و دید که آن ها راست می گویند و حضرت عیسی برای پادشاهی او خطر بزرگی است و مردم سرزمین را فریب می دهد و به سمت خود می کشاند. عصبانی شد و گفت:  
-هر چه زودتر عیسی را بکشید. شنیدید که چه گفتم، او نباید زنده بماند...  
هر کدام از مامورها وظیفه داشتند که حضرت عیسی را بکشند.  
حضرت عیسی داشت کنار مردم حرف می زد که یعقوب با عجله خودش را رساند و در گوش حضرت گفتک  
-ای پیامبر با تو کار مهمی دارم.  
حضرت عیسی دست بر روی شانه ی یعقوب گذاشت و گفت:  
-برو الان می آیم.  
و وقتی حرف هایش تمام شد. همراه دوست هایش به خانه رفتند و دور هم نشستند. حضرت عیسی گفت:  
-چه شده یعقوب چرا این قدر نگرانی؟

یعقوب با ناراحتی گفت:  
-خبرهایی شنیدم، آن ها می خواهند تو را بکشند.  
دوست ها به هم نگاه کردند. پطروس گفت:  
-ای پیامبر، چیزی بگو، چرا ساکتی؟  
حضرت عیسی به آرامی گفت:  
-اصلاً نگران نباشین. خدا با همه ی مومن ها است.  
یکی دیگر از دوست ها گفت:  
-باید همه مخفی بشیم. جان پیامبر در خطر است.  
حضرت عیسی و دوستانش از خانه هایشان رفتند و در جایی مخفی شدند. مامورهای پادشاه دنبال  
حضرت عیسی می گشتند تا او را بکشند.  
یهودا که در دلش به حرف های حضرت عیسی شک داشت. فهمید که هر کسی جای حضرت  
عیسی را بلد باشد صاحب پول های نقره می شود. فریب خورد و به قصر رفت و مخفی گاه  
حضرت عیسی را به ماموران گفت.  
مامورها با عصبانیت به جایی که حضرت عیسی مخفی شده بود رفتند و می خواستند حضرت را  
بکشند.  
خدا به خاطر این که حضرت عیسی سالم بماند او را به آسمان برد. مامورها وقتی وارد مخفی گاه  
شدند همه جا را گشتند و حضرت عیسی را ندیدند.  
و وقتی داشتند نا امید از مخفی گاه بیرون می آمدند، یهودا را که به خواسته ی خدا شباهت  
زیادی به حضرت عیسی پیدا کرده بود دیدند. به طرفش حمله کردند و او را دستگیر کردند.  
یهودا فریاد زد:  
-ولم کنین...ولم کنین....  
اما مامورها توجهی نکردند و دست و پای او را بستند و بردند. یهودا آن قدر ترسیده بود که نمی  
توانست حرفی بزند. آن ها پاهای یهودا را با میخ به چهار تا چوب که به شکل صلیب بود کوبیدند و  
او را کشتند...  
آن ها فکر می کردند حضرت عیسی را کشته اند در حالی که یکی از دشمن های حضرت عیسی را  
کشته بودند.

حضرت عیسی با امام زمان (ع) می آید...

## حضرت سلیمان

حضرت سلیمان فرمان روای شهر اورشلیم بود که به خاطر این که مرد درستکار و مومن بود، از طرف خدا برای پیامبری و راهنمایی مردم انتخاب شده بود. او برعکس همه ی فرمان رواهای بد، فرمان روای مهربان و قدرتمند بود و قدرت خدش را از خدای بزرگش داشت.

حضرت سلیمان روی تخت پادشاهای نشسته بود و همه ی افرادش دورش جمع شده بودند. نگهبان گفت:

-ای پیامبر خدا همه چیزه خوبی پیش می رود.

حضرت سلیمان به اطراف قصر نگاه کرد و همه ی پرنده ها بالای سقف در جای مخصوص خودشان نشسته بودند.

حضرت سلیمان دقت کرد و هد هد را در بین پرنده ها ندید.

حضرت سلیمان ناراحت شد و گفت:

-هدهد کجاست؟ چرا تا الآن نیامده؟

همه ساکت بودند و نمی دانستند چرا هدهد نیامده، حضرت سلیمان باز به اطراف نگاه کرد. در همین لحظه بود که هدهد پروازکنان از پنجره ای که توی سقف بود آمد و روبه روی حضرت سلیمان نشست و سلام کرد.

حضرت سلیمان گفت:

-سلام هدهد، درجایی که من زندگی می کنم و فرمان روا هستم، کسی نباید بی نظم باشد و

هرکس بی نظم باشد و دروغ بگوید مجازات سختی می شود.

همه ترسیده بودند و دلش می خواست بدانند که هدهد چرا نیامده

حضرت سلیمان گفت:

-حالا بگو بینم چرا نیامده بودی؟

هدهد گفت:

- من به شهر سبا رفته بودم و برای شما خبرهایی دارم. خبرهایی که هیچ کس نمی داند.

حضرت سلیمان گفت:

-چه خبرهایی داری؟

هدهد گفت:

-من به شهر بزرگ سبا رفتم. شهر سبا خیلی بزرگ و سرسبز بود و باغ ها و دریاچه های زیادی داشت. خدا به شهر سبا همه ی نعمت ها را داده، اما آن ها بت پرست هستند. زنی به اسم بلقیس فرمانروای آن ها است. آن زن بت پرست است و خورشید را می پرستد، آن ها مردم بدی هستند. حضرت سلیمان از این که مردم شهر سبا بت پرست بودند ناراحت شده بود، دلش نمی خواست کسی در این دنیا بت پرست باشد و دوست داشت همه خداپرست باشند.

حضرت سلیمان گفت:

-هدهد، نامه ای برای بلقیس فرمانروای سبا می نویسم و تو خیلی زود نامه را برای او ببر. هدهد قبول کرد و حضرت سلیمان نامه را نوشت و به هدهد داد، هدهد بعد از استراحت و خوردن آب و دانه به طرف شهر سبا پرواز کرد. شهر سبا خیلی دور بود. فرمان روای سبا بلقیس روی تخت بزرگ و زیبایی خودش نشسته بود که هدهد از پنجره ی قصر وارد شد و نامه را روی دامن او انداخت و از قصر بلقیس رفت. بلقیس تعجب کرد و نامه را برداشت و آن را باز کرد و گفت: -این یک نامه است.

-بلقیس نامه را خواند و بعد از تمام شدن نامه به افراد و نگهبان های خودش گفت:

نامه از طرف فرمانروای اورشلیم که اسمش سلیمان است آمده که نوشته به نام خدای مهربان از سلیمان پیامبر خدا به بلقیس فرمانروای سبا به سمت خدا بیاین...

بلقیس به مشاور خودش نگاه کرد و گفت:

-چیزی بگو

مشاور گفت:

-سلیمان می خواد با ما جنگ کند. او فرمانروایی قوی است که سپاه بزرگی دارد.

نگهبان که از همه بزرگتر بود، با عصبانیت گفت:

-ما هم سپاه بزرگی داریم و بسیار نیرومند هستیم می رویم سلیمان و همه ی مردمش را می کشیم.

بلقیس گفت:

-نه من جنگ را دوست ندارم. فکر دیگه ای کنین.

مشاور گفت:

-هر چه شما بگویی ما انجام می دیم.

بلقیس کمی فکر کرد و گفت:

-هدیه هایی برای سلیمان آماده کنین و برای او بفرستین، می خوام بهترین و گران ترین هدیه ها را برای سلیمان ببرین.

همه قبول کردند و برای حضرت سلیمان بهترین هدیه ها از طلا و کوزه هایی گران قیمت انتخاب کردند و به شهر حضرت سلیمان سفر کردند.

حضرت سلیمان توی قصرش نشسته بود که فرستاده های سبا وارد شدند و بعد از سلام، یکی از آن ها گفت:

-ما از طرف بلقیس فرمانروای سبا آمدیم و بهترین هدیه ها را از طرف او برای شما آوردیم.

امیدواریم که از دین این هدیه ها خوشحال بشین و با ما دوست بشین و در پناه خدای بزرگ خورشید زندگی خوبی داشته باشیم.

حضرت سلیمان کمی فکر کرد و عصبانی گفت:

-من نیازی به این هدیه ها ندارم. هرچیزی بخوام خدای یگانه که خدای من و همه ی جهان است به من داده و من نیازی به پول و مال دنیا ندارم. من هیچ وقت از مال و ثروت دنیا خوشحال نمی شم.

برو، از قصر من برین، و وقتی به سبا رسیدین به فرمان روای خودتان بگین، سلیمان با سپاه بزرگش می یاد و هرچه بت پرست است بیرون می اندازم.

هدیه ها را از این جا ببرین. من هدیه های شما را نمی خوام.

فرستاده های بلقیس با ناراحتی از قصر بیرون رفتند و به شهر خودشان برگشتند.

بلقیس به مشاورهای خود نگاه کرد و گفت:

-سلیمان هدیه ها را پس فرستاده و عصبانی است. حالا باید چه کار کنیم.

نگهبان بزرگ گفت:

-اصلاً ناراحت نباشین من و افرادم کمک می کنیم تا با سلیمان جنگ کنیم.

بلقیس گفت:

-من نمی خواهم کسی کشته بشه. من از جنگ بدم می یاد. سلیمان در نامه اش از خدایی که مهربان است اسم برده و فکر نمی کنم سلیمان هم جنگ را دوست داشته باشه.

مشاور گفت:

-پس می گین چی کار کنیم؟

بلقیس گفت:

-من باید به دیدن سلیمان برم و بفهمم چرا این نامه را فرستاده، نگهبان گفت به آن جا نرین. سلیمان عصبانی است و شاید شما را بکشد.

بلقیس گفت:

-نه سلیمان من را نمی کشد، چون من مهمان او هستم. به سلیمان خبر بدین که من دارم به شهرش می آیم.

آن ها، نامه ای برای حضرت سلیمان نوشتند.

حضرت سلیمان نامه ی بلقیس را خواند و بعد از کمی فکر گفت:

-کدومتون می تونین تخت و زیبای بلقیس را خیلی زود به این جا بیارین..

همه به هم نگاه کردند و فرشته ای که یک جن بود گفت:

-من می تونم این کار را کنم، به محض این که از جا بلند بشی و بشینی تخت این جاست.

در همین لحظه مرد صالحی که بسیار مومن بود و مشاور حضرت سلیمان بود گفت:

-من در عرض یک چشم بر هم زدن تخت را این جا می یارم.

حضرت سلیمان گفت:

-خیلی خوبه. همین کار را انجام بده.

آن جن، تخت بلقیس را بدون این که خود بلقیس بفهمد به قصر حضرت سلیمان آورد و به دستور حضر سلیمان آن تخت را کمی تغییر دادند.

بلقیس به طرف شهر حضرت سلیمان حرکت کرد. راه خیلی طولانی و سخت و خسته کننده بود.

و بلقیس روزهای زیادی را در سفر بود تا به شهر اورشلیم رسید. وقتی وارد قصر حضرت سلیمان

شد. به همه جای قصر نگاه کرد و تعجب می کرد. پرنده ها و حیوان های زیادی در قصر بودند.

بلقیس گفت:

-این قصر چه قدر زیبا است. این پرنده ها این جا چه می کنند.  
یکی از نگهبان ها گفت:  
- فرمانروای ما با حیوان ها و پرنده ها و فرشته ها حرف می زند و با آن ها دوست است.  
بلقیس به حضرت سلیمان سلام کرد و گفت:  
- شما چه طور با حیوان ها و فرشته ها حرف می زنی؟  
حضرت سلیمان گفت:  
- خدای بزرگ و مهربان این قدرت را به من داده تا با موجوداتی که دیگران نمی توانند حرف بزنند، ارتباط داشته باشم، به حرف ها و دردودل های آن ها گوش بدم و اگر کمکی خواستن به آن ها کمک کنم.  
بلقیس دوباره به همه جای قصر نگاه کرد و یک نفر پرسید:  
- آیا این تخت شماست؟  
- این تخت من است. من تختم را به خوبی می شناسم حتی اگه تغییر کنه.  
بلقیس جلو رفت و بر روی تخت دست کشید و گفت:  
- بله خودشه این تخت منه، چه طور این جا آمده؟  
حضرت سلیمان با لبخند گفت:  
- تخت بزرگ و سنگین و زیبای تو به دستور خدای مهربان و یگانه این جا آمده.  
بلقیس با تعجب گفت:  
- چه طوری؟ راه اورشلیم تا سبا خیلی طولانی است.  
حضرت سلیمان گفت:  
- خدای یگانه ما قدرت همه چیز را دارد.  
و این ها هم نشانه ی قدرت خدای یگانه است که ما باید از نعمت هایش تشکر کنیم.  
بعد از آن ملکه سبا همراه حضرت سلیمان وارد قصر اصلی شد. راهرویی وجود داشت که از بلور ساخته شده بود و زیر آن آب قرار داشت. ملکه سبا وقتی به آن جا رسید. فکر کرد باید از نهر آب رد شود. دامن خود را بالا گرفت تا خیس نشود در حالی که تعجب کرده بود که نهر آب در این جا چه می کند!  
حضرت سلیمان لبخندی زد و گفت:

-حیاط قصر از بلور ساخته شده، این آب نیست.  
ملکه سبا کمی فکر کرد و گفت:  
-من خیلی به خودم ستم کردم. من خورشید را می پرستیدم.  
او کمی فکر کرد و گفت:  
-اما خدای ما خورشید این کارها را نمی تونه انجام بده و همیشه فقط طلوع و غروب می کنه.  
حضرت سلیمان گفت:  
-خورشید خدا نیست.  
بلقیس با دقت به حرف های سلیمان گوش می داد. حضرت سلیمان گفت:  
-خدای یگانه خورشید را آفریده و طلوع و غروب خورشید هم با اجازه و قدرت خدای یگانه است.  
خدای یگانه هرچیزی را که در این جهان وجود دارد برای ما آفریده تا استفاده کنیم.  
بلقیس که از خدای یگانه و حضرت سلیمان خوشش آمده بود گفت:  
-خدای یگانه واقعاً قابل پرستش است.  
من می خوام خدای یگانه را بپرستم. خدایی که مهربان است و همه چیز را برای ما آفریده و به فکر ماست.  
بلقیس لبخندی زد و گفت:  
-من به سبا برمی گردم و از این به بعد من و همه ی مردم شهرم خدای یگانه را می پرستیم.  
حضرت سلیمان خیلی خوشحال شده بود، چون توانسته بود مردم سبا و بلقیس را به سمت خدا راهنمایی کند.  
حضرت سلیمان با خوشحالی کنار دریا راه می رفت و به زیبایی هایی که خدا آفریده بود نگاه می کرد.  
دریا، آسمان، پرنده هایی که در اطراف دریا پرواز می کردند همه ی آن ها آفریده های خدا بودند که حضرت سلیمان از دیدن آن ها خوشحال بود و لذت می برد.  
همین طور که حضرت سلیمان داشت به طبیعت نگاه می کرد.  
مورچه ای را دید که دانه ی ذرتی را با خود می برد.  
با تعجب به مورچه نگاه کرد. مورچه با تلاش زیادی دانه ی ذرت را که برایش سنگین بود را می برد.

مورچه کنار آب دریا ایستاد و منتظر ماند. ناگهان قورباغه ی بزرگی از دریا بیرون پرید و جلوی مورچه ایستاد و به هم سلام کردند .

قورباغه ی بزرگ دهانش را باز کرد و زبان درازش را بیرون آورد و روی زمین گذاشت. مورچه دانه ی ذرت را بلند کرد و از روی زبان قورباغه رد شد و وارد دهان قورباغه شد. قورباغه دهانش را بست و به طرف دریا پرید و رفت.

حضرت سلیمان هنوز داشت نگاه می کرد. دقیقه ای بعد دوباره قورباغه از آب دریا بیرون آمد و دهان خودش را باز کرد و مورچه را که روی زبانش ایستاد بود بیرون آورد. بعد پرید و به دریا رفت. حضرت سلیمان که تعجب کرده بود جلو رفت و کنار مورچه نشست و گفت:  
-سلام مورچه.

مورچه گفت:

-سلام ای پیامبر خدا.

حضرت سلیمان دستی به مورچه کشید و گفت:

-داشتی چه می کردی؟

مورچه با خوشحالی گفت:

-در زیر آب های این دریا سنگی بزرگ است و که سوراخ بزرگی دارد، در آن سوراخ کرمی زندگی می کنه که نمی تونه غذا برای خودش پیدا کنه، چون پیره و قدرتی نداره. خدا به من و قورباغه دستور داده که برای این کرم بی گناه غذا ببرم. من هر روز با کمک قورباغه برای کرم غذا می برم. از دهان قورباغه به سوراخ سنگ می رم و وقتی به کرم غذا دادم، دوباره وارد دهان قورباغه می شم و برمی گردم.

حضرت سلیمان با خوشحالی گفت:

-خوش به حالت که وظیفه ای که خدا به تو داده به خوبی انجام می دی و آفرین بر قورباغه ی

مهربان. بگو ببینم وقتی کرم، غذا را می خورد چه می گوید؟

مورچه خندید و گفت:

-اون با خدا حرف می زنه و می گه:

خدای مهربونم، ممنون که منو فراموش نمی کنن و حواست به همه چیز هست و خدا را شکر که این قدر مهربونی.

حضرت سلیمان خندید و با خوشحالی از مورچه خداحافظی کرد.  
حضرت سلیمان دست به آسمان بلند کرد و گفت:  
-خدایا، من هم تو را شکر می کنم که قوی و مهربان هستی.  
در قرآن ماجرای مرگ حضرت سلیمان می خواهد به ما این را نشان بدهد که پیامبری هم که این  
قدر قدرت دارد و پادشاه است در مقابل مرگ نمی تواند لحظه ای صبر کند تا این که در رخت  
خواب خود بخوابد.  
او ایستاده در حالی که بر عصایش تکیه داده بود روحش به سوی خدا پرواز کرد و به جایگاه  
همیشگی اش بهشت رفت.  
او مدت ها به همین صورت ماند تا این که موریانه آمد و عصای ایشان را خورد و جسد مطهرش به  
زمین افتاد و همه ی مردم فهمیدند که او جان به جان آفرین تسلیم کرده.  
در این که مرگ حضرت سلیمان تا چند مدت پنهان مانده بود کسی خبر درستی ندارد.

## حضرت صالح

مردم شهر ثمود، خدای بزرگ و مهربان را نمی پرستیدند، برای همین خدا حضرت صالح را که مرد خوب و خداپرستی بود انتخاب کرده بود، تا آن ها را راهنمایی کند. حضرت صالح سال های سال از مردم می خواست که بت پرست نباشند، اما تعداد کمی به حرف های او گوش می کردند. یک روز وقتی مردم داشتند بت هایی را که از سنگ درست کرده بودند را عبادت می کردند. حضرت صالح آمد و گفت:

-مردم، به حرف های من گوش کنین.

همه ساکت شدند و به حضرت صالح نگاه کردند.

حضرت صالح گفت:

-مردم باز هم اومدم تا حرف هام رو دوباره بگم، پدر بزرگ هاتون یادشونه که مردم شهر عاد که پیامبرشون حضرت هود بود به چه عذاب بدی مردن.

اگر شما هم خدا را نپرستین و هنوز به کارهای بد خودتون ادامه بدین، عذاب بدی می بینین و مثل پدرهاتون می شین.

مردم هم دست روی شکم های بزرگ خودشان گذاشتند و خندیدند.

مردی که از هم پولدارتر بود گفت:

-صالح تو همیشه می یای و همین حرف ها را می گی. می خواهم بدونم که خسته نشدی از بس حرف زدی.

حضرت صالح گفت:

-من هیچ وقت خسته نمی شم.

آن مرد گفت:

-دیگه دست بردار صالح. ما از دستت خسته شدیم و دلمون نمی خواد این جا باشی.

حضرت صالح که خیلی صبور بود گفت:

-من تا هر وقت خدا ازم بخواد به این کار ادامه می دم و خسته هم نمی شم.

مرد دیگری گفت:

- اما ما دیگه خسته شدیم.

حضرت صالح گفت:

-می دونم خسته شدین. من سال هاست که از شما می خوام بت ها را نپرسین، چون ارزشی ندارن و کاری نمی توانن انجام بدن، اما حالا برای همه ی شما راه حلی دارم.

آن مرد گفت:

-راه حلت را بگو صالح، گوش می کنیم.

حضرت صالح صدایش را بلند کرد و گفت:

-من از خدای شما که بت هایتان است می خوام تا آرزویم را برآورده کنه و شما هم از خدای یگانه و مهربان من بخوایین تا آرزوتون را برآورده کند.

اگر بت های شما آرزوی من را برآورده کردن. من برای همیشه از شهر ثمود می رم و اگه خدای یگانه آرزوی شما را برآورده کرد باید همه ی مردم به خدای یگانه ایمان بیان و پیامبری من رو قبول کنن. خب حالا نظرتون چیه؟

مردم همه، به همدیگر نگاه کردند و پیچ کردند و بعد یکی از آن ها بلند گفت:

-صالح حرف تو را قبول می کنیم.

بقیه ی مردم هم گفتند:

-درسته، صالح همین طور می کنیم.

مرد پولدار که بزرگ همه بود گفت:

-این راه حل خیلی خوب است. تا سه روز دیگه هم کنار بت بزرگ جمع می شیم و هرچه که تو از بت ها و بت بزرگ می خواهی بهت می ده و از این جا می روی که دیگه نمی خواهیم این جا باشی. و خنده ی زشت و مسخره ای کرد و رفت.

از آن روز به بعد، بزرگ های شهر ثمود تا سه روز کنار بت بزرگ عبادت می کردند و از او می خواستند تا آرزوی حضرت صالح را برآورده کند.

همه خوشحال بودند چون دیگر از دست حضرت صالح راحت می شدند و دیگر کسی نبود، در کارهایشان دخالت کند و آن ها می توانستند هرکاری که دلشان می خواهد انجام دهند. سه روز بعد همه ی مردم از خانه هایشا بیرون آمدند و به طرف جایی که بت بزرگ قرار داشت رفتند.

وقتی هم جمع شدند و بت بزرگ را عبادت کردند، مسئول عبادتگاه گفت:

-صالح، آرزویت را به بت بزرگ بگو.  
حضرت صالح لبخندی زد و گفت:  
-من می دونم که این بت بزرگ و حتی بت های بزرگتر از این هم نمی توانن آرزوی منو برآورده کنن. اما از بت بزرگ می خوام که وقتی او را صدا می زنم به من جواب بدهد تا به همه ی شما نشان بدم که این بت ها بی ارزش هستن.  
همه ساکت شدند و منتظر بودند بت بزرگ آرزوی حضرت صالح را برآورده کند.  
حضرت صالح روبه روی بت بزرگ ایستاد و با صدای بلند گفت:  
-ای بت بزرگ من هستم صالح پیامبر خدا. ای بت حرفی بزنی و جواب من رو بده.  
همه ساکت بودند و به بت بزرگ نگاه می کردند، دقیقه ای گذشت اما صدایی از بت بزرگ شنیده نشد.  
یکی از مردها که عصبانی شده بود، گفت:  
-صالح دوباره با بت بزرگ حرف بزنی.  
حضرت صالح گفت:  
-ای بت بزرگ، جواب من را بده، من صالح هستم.  
دوباره صدایی از بت بزرگ در نیامد. مردم که فهمیده بودند بت بزرگ کاری ازش ساخته نیست، به هم نگاه کردند و تعجب کرده بودند.  
حضرت صالح رو به مردم گفت:  
-دیدین که بت هایتان بی ارزش هستن و نمی تونن دعاها را جواب بدن و آرزوها را برآورده کنن. مردی که حضرت صالح را دوست نداشت جلوآمد و رو به بت بزرگ زانو زد و با التماس گفت:  
-ای بت بزرگ ازت خواهش می کنم که جواب صالح را بدی، او از تو خواسته جوابی بهش بدی.  
ای بت بزرگ به خاطر دعاهایی که کردیم، پول هایی که به پات ریختیم، کاری بکن ای بت بزرگ از تو التماس می کنم.  
اما التماس های او فایده نداشت و بت بزرگ هیچ کاری نمی توانست انجام دهد.  
حضرت صالح با صدایی بلند گفت:  
-ای مردم همه چیز را دیدین. حالا شما از خدای یگانه چیزی بخواین تا برآورده کند.  
مردم به هم نگاه کردند و چیزهایی در گوش هم می گفتند. بعد از چند دقیقه یکی از آن ها گفت:

-صالح ما از خدای تو سخت ترین کار را می خواهیم و هیچ وقت خدای تو نمی تواند ما از خدای تو می خواهیم که از توی این کوه یک شتر ماده با رنگ قرمز و پر از کرک باشه حضرت صالح روبه مردم گفت:

-این چیزی که گفتین هیچ انسانی نمی تونه انجام بده ولی خدای یگانه بر همه چیز تواناست. این کار برای خدای بزرگ ساده است.

حضرت صالح دست هایش را بالا برد و دعا کرد و از خدا خواست تا قدرت خودش را به مردم نشان بدهد.

ناگهان کوه لرزد و نور عجیبی ازش بیرون آمد و تکان های بدی می خورد. یک لحظه یک شتر همان طور که آن ها خواسته بودند قرمز رنگ با کرک های زیاد از کوه بیرون آمد و کنار حضرت صالح ایستاد.

مردم از تعجب دهانشان باز شده بود و یکی از آن ها گفت:

-ای صالح به خدا بگو تا بچه اش را هم بیاره.

خیلی طول نکشید که بچه شتری از کوه بیرون آمد.

خیلی ها ترسیدند و فرار کردند و خیلی ها هم ناباورانه به شتر و بچه اش نگاه می کردند. حضرت صالح گفت:

این شتر هدیه ی خدای مهربان به شما است. آیا هنوز می خواین بت بزرگ را پرستین؟ یک نفر جلو آمد و گفت:

-صالح من دیگر نمی خواهم بت بزرگ را پرستم، من به هرچه می گی ایمان می یارم. حضرت صالح به مردم گفت:

-شماها چه؟ هنوز می خواین بت پرست باشین؟

خدا به خاطر این که ایمان بیاورین معجزه ای براتون فرستاد، پس هم بدونین این شتر نشانه ی وجود خدا است و بسیار عزیز است، او از چشمه آب می خورد و از شیرش استفاده کنین. شتر را اذیت نکنین و از سال های گذشته عبرت بگیرین، این شتر از آب چشمه می خوره و یک روز نوبت شما و روز دیگه نوبت شتر است.

شتر برای افراد فقیر که چیزی برای خوردن نداشتند، شیر خوشمزه ای داشت، آن ها از شیر شتر می خوردند و از حضرت صالح تشکر می کردند.

حضرت صالح به آن ها می گفت:  
-باید از خدای یگانه تشکر کنین و به او ایمان بیاورین.  
مرد فقیر گفت:  
-ای صالح ما به خدای تو ایمان آورده ایم و خدا را به خاطر این که همه ی نعمت های خوب براتون آفریده شکر کنین.  
زنی که بچه ای کوچک بغلش بود به حضرت صالح گفت:  
-صالح تو پیامبر خدا هستی و خدای تو خیلی مهربونه.  
بچه ام مریض بوده و هرکاری می کردم آرام نمی گرفت، وقتی از شیر شتر خورده مریضیش خوب شد و خیلی آرومه.  
حضرت صالح دستش را روی سربچه ی کوچک گذاشت و گفت:  
-تنها خدای مهربون لایق پرستشه.  
شتر حضرت صالح یک شتر معمولی نبود خیلی برکت داشت و از طرف خدا آمده بود.  
عده ای از مردم که پولدار و بت پرست بودند از این که مردم به سمت حضرت صالح و خدای او می رفتند، ناراحت و عصبانی می شدند. یکی از مردها آمد و رو به صالح گفت:  
-صالح این شتر خیلی آب و علف می خوره. هرچه زمین سبز بود را خورده.  
حضرت صالح گفت:  
-این شتر به اندازه از آب و علف می خوره و در هیچ چیز زیاده روی نمی کنه.  
بهتره شما هم بهونه نیارین و شتر مظلوم رو اذیت نکنین.  
بترسین که اگر شتر که هدیه و معجزه ی خداست کشته بشه عذاب سختی براتون می یاد.  
مرد عصبانی و ناراحت شد و از آن جا رفت.  
عصر همان روز همراه چند تا از دوست هایش جمع شدند و در حالی که به شتر حسادت می کردند.  
یکی از آن ها گفت:  
- می بینی چه قدر آدم دور خودش جمع کرده و من دیگه نمی تونم تحمل کنم، اگر همین طوری پیش بره هم مردم ثمود رو به دور خودش جمع می کنه و بت ها دیگه پرستش نمی شن.  
دوستش گفت:

-همه اش به خاطر بت بزرگه. اگر آرزوی صالح را برآورده کرده بود، این طور نمی شد. من خودم می دونم کاری از بت ها ساخته نیست.

دوست دیگرش گفت:

-شتر باید کشته بشه.

یکی از آن ها ترسید و گفت:

- شتر اگر کشته بشه عذاب می یاد، شنیدین که صالح گفته که اگه شتر اذیت بشه خیلی بد می شه.

دوستش گفت:

-شتر باید کشته بشه. همین که گفتم.

آن ها تصمیم خودشان را گرفتند، شب وقتی همه خواب بودند شتر بی گناه و پر برکت را کشتند و بچه ی شتر ناله ای کرد و به کوه فرار کرد و دیگر کسی او را ندید.

آن ها برای برای ظهر گوشت شتر را کباب کردند و خوردند.

آن ها در حال خندیدن بودند و از گوشت شتر می خوردند که حضرت صالح ناراحت و عصبانی وارد خانه ی آن ها شد و گفت:

-وای بر شما، شتر مظلوم را که براتون فایده داشت کشتین. من از شما تعجب می کنم که معجزه ی خدا را می بینین و اما هنوز هم ایمان نمی یارین.

همه ساکت بودند و به صالح نگاه می کردند و هر کدام کشته شدن شتر را به تقصیر کسی دیگر می انداختند. یکی از آن ها گفت:

-بیا برو صالح، داریم می خوریم.

یکی دیگر گفت:

-صالح حرف هایت را تمام کن و برو حوصله ی تو را نداریم.

حضرت صالح با ناراحتی گفت:

-تا سه روز دیگه عذاب بدی می یاد. این آخرین بار است و این بر همه.

حضرت صالح می خواست از آن جا برود که یکی از آن ها گفت:

-صالح صبر کن.

حضرت صالح ایستاد و به او نگاه کرد.

مرد کباب شتر را جلوی صالح گرفت و گفت:  
-صالح گوشت شترت خیلی خوشمزه است. بیا بخور...  
حضرت صالح ناراحت از آن جا رفت و همه خندیدند.  
حضرت صالح خیلی ناراحت شده بود و از دوست هایش خواست تا از شهر ثمود برای همیشه  
بروند.  
همه با ناراحتی از شهر ثمود رفتند.  
دو روز بعد مردم شهر ثمود کنار هم نشستند یکی از آن ها گفت:  
-خیلی خوب شد، بلاخره صالح از این جا رفت. دیگه از دستش خسته شده بودیم.  
دوستش گفت:  
-شهر از صالح و یک ممت آدم فقیر گدا پاک شد.  
مرد دیگری از آن جا رد می شد گفت:  
-یادتون نیست صالح چی گفت، صالح قبل از رفتنش با ناراحتی گفته بود که سه روز دیگه عذاب  
می یاد.  
مرد خندید و گفت:  
-اشکالی نداره، ما به خانه هایی که در کوه ها ساخته ایم می ریم، کوه آن قدر محکم است که  
هیچ طوفانی آن را خراب نمی کند.  
همه خندیدند.  
فردای آن روز وقتی همه از خواب بیدار شدند برای اطمینان بیشتر به خانه های کوهستانی خود  
رفتند.  
و همان طور که نشسته بودند، رعد و برق و صاعقه های بدی آمد.  
همه ترسیدند و جیغ و دادشان بالا رفت. یکی از آن ها فریاد زد:  
-ای وای وقتی رعد و برق و صاعقه می آید کوهستان خطرناک ترین جا است.  
رعد و برق ها و صاعقه ها بیشتر شدند و هیچ راهی برای هیچ کس نبود. کوه لرزید و صاعقه ها هم  
مردم را خشک کردند و می سوزاند و عذاب آن ها را نابود کرد و هم مردند. و حضرت صالح و  
مردم مؤمن که از شهر ثمود رفته بودند به خوبی و خوشی زندگی جدیدی را شروع کردند

## حضرت هود

شهری که مردم عاد در آن زندگی می کردند خیلی سرسبز بود و باغ های زیادی داشت. مردم عاد خیلی پولدار بودند و برده داری می کردند و بت پرست بودند.

خدا به خاطر این که دیگر مردم عاد گناه نکنند حضرت هود را که مردی درست کار بود را به پیامبری انتخاب کرد تا آن ها را راهنمایی کند. وقتی بت پرست ها داشتند در عبادت گاه بت ها را می پرستیدند.

حضرت هود آمد و گفت:

-ای مردم به من گوش کنین.

همه ساکت شدند و به حضرت هود نگاه کردند. حضرت هود گفت:

- این مجسمه های سنگی هیچ فایده ای ندارند به جای این که سنگ پرستین، خدای یگانه را پرستین.

مردم تعجب کردند. یکی از آن ها گفت:

-خدای یگانه همان است که نوح، سال ها قبل از آن حرف می زد.

حضرت هود گفت:

-خدای یگانه همان است که همه ی شما را آفرید.خدای یگانه همان خدایی است که نوح را برای پیامبری انتخاب کرد تا راهنمای پدرهای شما باشه و حالا من را به پیامبری انتخاب کرد.

یکی از بت پرست ها داد زد:

-هود، برو بیرون این جا نمون. حرف هات همه دروغن.تو پیامبر نیستی. تو هم مثل نوح دروغگو هستی.

حضرت هود گفت:

-همه ی شما می دونین، که این بت ها از سنگ هستم و هیچ کاری هم نمی تونن انجام بدن.

یک نفر دیگر گفت:

-هود، مگه نگفت برو بیرون از این جا برو وگرنه کشته می شی.

حضرت هود گفت:

-من از مردن نمی ترسم. چون خدا با من است.  
بت پرست ها عصبانی شدند و به طرف حضرت هود دویدند و او را کتک زدند. حضرت هود هیچ وقت از اذیت ها و کتک های بت پرست ها خسته نشد و همیشه برای مردم از خدای یگانه حرف می زد.  
یک روز وقتی حضرت هود داشت از کنار یک بت بزرگ رد می شد. یک برده را دید که داشت گریه می کرد و از بت می خواست تا آرزویش را بر آورده کند. او به بت بزرگ می گفت:  
-بت بزرگ، به من کمک کن. آن ها منو می زنن و مجبورم می کنن تا کارهای خیلی سختی انجام بدم. دیگه خسته شدم. زندگی بدی دارم...  
حضرت هود ناراحت شد و کنار برده سیاه پوست ایستاد و گفت:  
-ای مرد، به جای این که از این بت ها کمک بخوایی، از خدای یگانه کمک بخواه. این بت ها را پرستش نکن. خدای یگانه بسیار مهربان است و صدای تو را می شنود. این بت ها سنگ هستن و به حال تو توجهی ندارن.  
مرد سیاه پوست به حضرت هود نگاه کرد و گفت:  
-من سال هاست که دارم بت می پرستم و از آنها می خوام که به من کمک کنن اما آن ها هیچ کاری نمی کنن. اصلا براشون مهم نیست که من زندگی خیلی بدی دارم.  
حضرت هود دستش را روی شانه ی مرد سیاه پوست گذاشت و گفت:  
-خدای یگانه و مهربون به همه ی مومن ها توجه می کنه و صدای همه رو می شنوه فقط باید ایمان بیاری و دعا کنی.  
مرد سیاه پوست دست حضرت هود را گرفت و گفت:  
- من به خدایی که می گی ایمان می یارم.  
حضرت هود خوشحال شد و گفت:  
-با من دوست می شی؟  
مرد سیاه پوست تعجب کرد و گفت:  
-من تا به حال دوستی نداشتم و هیچ کس حاضر نمی شه با من دوست بشه.  
حضرت هود گفت:

-از حالا من دوست تو هستم.

مرد سیاه پوست خوشحال شد و حضرت هود را که خیلی مهربان بود بوسید.  
کم کم بعضی از مردم به حضرت هود ایمان آوردند چون حضرت هود با ستمدیده ها خیلی مهربان بود و با آن ها دوست بود. مردمی که بت ها را می پرستیدند حضرت هود را دوست نداشتند و دلشان نمی خواست حضرت هود با حرف هایش برده ها و افراد فقیر را به سمت خود بکشاند. چند نفر از بت پرست ها با عصبانیت دور هم جمع شدند و برای حضرت هود نقشه می کشیدند. آن ها با هم صحبت کردند و قرار گذاشتند هر کسی را که به حرف های حضرت هود گوش می کند را بکشند.

یک روز وقتی حضرت هود داشت برای مردم در مورد خدای یکتا حرف می زد. مردم زیادی به دور حضرت هود جمع شده بودند.  
حضرت هود گفت:

-خدا همه ی شما را آفریده و نعمت های زیادی را برایتان گذاشته تا از آن ها استفاده کنید. خدا همه جا هست و حرف ها و دعاها را گوش می دهد، بت ها را که هیچ حس و حالی ندارند را نپرستین.

در همین لحظه بود که بت پرست ها با شمشیر و چاقو به طرف خدا پرست ها حمله کردند و مردم بی گناه را کشتند و در حالی که می خندیدند از آن جا رفتند. حضرت هود خیلی ناراحت شده بود و همه ی کسانی که کشته شده بودند گریه کرد و همان شب با خدای یگانه، درد و دل کرد و از خدا خواست تا بت پرست های قاتل را عذاب کند. حضرت هود از کشته شدن آن مردم بی گناه خیلی ناراحت شده بود و تا صبح گریه کرد و دعا خواند.

از فردای همان روز که تعداد زیادی انسان مظلوم و بی گناه کشته شدند. دیگر باران نیامد و همه جا خشک شد و درخت ها دیگر میوه نداشتند. مردم که از گرسنگی و تشنگی داشتند می مردند با عجله به سمت بت هایشان می رفتند و هر چه پول داشتند به پای آن ها می ریختند و با التماس و خواهش و گریه از بت ها می خواستند باران بیاید و گرنه از خشک سالی می مردند. حضرت هود که از کارهای آن ها خیلی ناراحت بود آمد و گفت:

-ای مردم گناه کار، به جای این که از این سنگ ها بخواین تا کاری کنن تا بارون بیاد این بت ها کاری نمی تونن انجام بدن، این بارون نیامدن نشانه ی عذاب است. باز هم می گم خدای یگانه را

پیرستین و هر چه می خوانین از خدا بخواین تا به شما بده.  
یکی از آن ها عصبانی شده بود و چوبی به سمت حضرت هود پرت کرد و گفت:  
-برو، ما رو راحت بذار همه ی این بدبختی هایی که ما داریم به خاطر حرف های مسخره ی تو  
است. از این جا برو...  
حضرت هود ناراحت شد و از آن جا رفت.  
حضرت هود دلش خیلی شکسته بود چون بت پرست ها  
مردم مظلومی که خدای یگانه را می پرستیدند را کشته بودند.  
چند روز بعد ابرها آمدند و مردم خوشحال شدند و به طرف بت ها دویدند و با خوشحالی آن ها را  
می پرستیدند و می گفتند:  
-ای بت های بزرگ، از شما ممنونیم که برایمان باران فرستادی. ممنون که آرزوی ما را بر آورده  
کردی.  
حضرت هود آمد و گفت:  
-همه ی شما دارین اشتباه می کنین. این ابرها برای بارون نیستن و به اجازه ی خدای یگانه آمده  
اند. این ابرها شروع کننده ی یک عذاب بد هستن. تا فرصت دارین از کارهای زشت خود توبه  
کنین و به خدای یکتا ایمان بیارین و دیگه کارهای بد نکنین.  
مردم خندیدند و یکی از آن ها گفت:  
-چه حرف های مسخره ای می زنی، از این که الکی حرف می زنی خسته نشدی! این ابرها را بت  
ها برای باران آوردند و ما از بت هایمان ممنونیم.  
حضرت هود ناراحت شد و از آنجا رفت و به دوست هایش گفت:  
عذاب بدی دارد می آید باید از این شهر بریم.  
حضرت هود و دوست هایش از شهر عاد رفتند. وقتی آن ها از شهر خارج شدند. باد بدی آمد و  
گردباد بزرگی به وجود آمد. همه چیز را باد برد و مردم بت پرست در آسمان دور می خوردند و  
باد آن ها را بالا می برد و زمین می زد و دوباره به آسمان می برد. خانه هایشان خراب شده بود و  
شهر به خرابه تبدیل شد و همه ی آن ها مردند.  
حضرت هود با مومن ها شهر جدیدی درست کردند و به خوبی زندگی کردند.

## حضرت یونس

لقب: ذوالنون. صاحب ماهی

نام حضرت یونس در 6 سوره ی قرآن آمده.

سال ها پیش وقتی حضرت یونس جوان بود از خواب بیدار شد و صدای جبریل را شنید که می گفت:

-ای یونس، ای یونس.

حضرت یونس ترسید و گفت:

-کی منو صدا می زنه؟

جبریل گفت:

-یونس من جبریل هستم و از طرف خدا اومدم، یونس مردم شهر نینوا بت پرست هستن و گناه زیاد می کنن، تو از طرف خدا وظیفه داری تا اونا رو هدایت و راهنمایی کنی تا گناه نکنن و خوشبخت بشن.

حضرت یونس مردم شهر نینوا را می شناخت آن ها، گناه های زیادی می کردند، دزدی، بت پرستی، اذیت و آزار به انسان ها و حیوان ها که گناه های بزرگی بودند. حضرت یونس که از همان بچگی خدا را دوست داشت، هیچ گناهی انجام نمی داد و از گناه بدش می آمد بت ها را دوست نداشت.

یک روز وقتی همه داشتند بت بزرگی را می پرستیدند حضرت یونس روی یک سنگ بزرگ ایستاد و گفت:

-ای مردم دست از این کارهای خود بردارین، بت پرستی نکنین. بت ها از سنگ درست شده اند و سنگی که من روی آن ایستادم هیچ ارزشی ندارد. چرا سنگ می پرستین؟ خدای یگانه و مهربان را بپرستین.

مردم به هم نگاه کردند و یکی از آن ها داد زد:

-از روی سنگ بیا پایین و از این جا برو. مزاحم عبادت کردن ما نشو.

حضرت یونس به آن ها نگاه کرد. مرد دیگری عصبانی فریاد زد:

-مگه نمی گم بیا برو...

حضرت یونس گفت:

-این سنگ، که به شما هیچ توجهی نمی کنه و خودتون با دست خودتون بت ها را درست کردین ارزش پرستیدن ندارد.

حضرت یونس داشت حرف می زد که مردی به طرفش حمله کرد و او را از روی سنگ پایین انداخت و گفت:

-مگه نگفتم از این جا برو و حرف نزن.

او داشت حضرت یونس را با عصای چوبی اش می زد که روبین که از بچگی با حضرت یونس دوست بود آمد و دست آن مرد را گرفت و نگذاشت او بیشتر از این حضرت یونس را اذیت کند. روبین حضرت یونس را بلند کرد و سر و صورت حضرت را که زخمی و خاکی شده بود را پاک کرد و در حالی که حضرت یونس را از آن جا می برد گفت:

-خیلی دردت می کنه؟

حضرت یونس گفت:

-سرم خیلی درد می کنه.

روبین با دل سوزی گفت:

-اگه من نمی اومدم، کشته می شدی.

حضرت یونس گفت:

-اشکالی نداره.

روبین گفت:

-این خدایی که تو می گی چه طوری است؟

حضرت یونس گفت:

-خدای یگانه که مهربان است و مومن ها رو دوست داره. خدایی که چوب و سنگ نیست.

روبین گفت:

-من می خوام این خدایی را که تو می گی بپرستم، دیگه از بت ها که سنگ و چوب هستن خوشم نمی یاد. حضرت یونس خوشحال شد. او سال ها مردم شهر نینوا را به خدا دعوت می کرد اما فقط دو نفر از دوست هایش به خدا ایمان آورده بودند. مردم شهر نینوا از دست حضرت یونس خسته

شده بودند و هر وقت او حرف می زد عصبانی می شدند و حضرت یونس را با چوب یا سنگ می زدند.

یک روز وقتی بت پرست ها داشتند برای بت های خود پول و طلا می آوردند. حضرت یونس کنارشان ایستاد و گفت:

-خدای یگانه، خدایی است که هیچ احتیاجی به پول ها و طلاهای شما نداره چون خودش همه چیز داره و هر چیزی هم که در جهان وجود داره مال خدای مهربونه. مال و پول های خودتون رو برای سنگ هدر ندین و از پول هایتان برای مشکلات و زندگی خودتون استفاده کنین. این ها سنگ هستن و ارزش پرستیدن ندارن. همین که حضرت یونس حرف می زد. یکی از بت پرست ها عصبانی شد و سنگی برداشت و محکم به سر حضرت یونس کوبید و خون از سرش پایین ریخت. حضرت یونس خیلی ناراحت شد و از آن جا رفت و گوشه ای نشست، روبین با دیدن حضرت یونس ناراحت شد و کنارش نشست و گفت:

-حالت خوبه؟

حضرت یونس گفت:

-ای کاش از خدا می خواستم تا این مردم را عذاب کند.

روبین گفت:

-کاش اونا رو نفرین نمی کردی.

روبین دوست نداشت حضرت یونس مردم را نفرین کند اما دوست دیگرش تنوخوا معتقد بود که آن ها باید نفرین بشوند.

حضرت یونس بدون این که حرفی بزند با ناراحتی به خانه اش برگشت و با خدای خودش درد و دل کرد:

-خدای بزرگم سال هاست که دارم برای این مردم، از تو حرف می زنم اما آن ها گوش نمی کنند و من را اذیت می کنن.

در همین لحظه بود که جبریل آمد و گفت:

-سلام بر تو ای پیامبر خدا.

حضرت یونس گفت:

-سلام بر تو جبرئیل.

جبرئیل گفت:

-ای یونس خدا می گوید که بنده های خودم را دوست دارم و با آن ها با مهربانی کن که پاداش بزرگی در انتظارت است.

فردای همان روز حضرت یونس به عبادت گاه بت پرست ها رفت و گفت:

-ای مردم بت پرست، گناه عاقبت خوبی نداره و عذاب سختی خدای بزرگ را بپرستین و بت پرست نباشین.

مردم عصبانی شدند. فحش های بدی به حضرت یونس دادند و گفتند:

-ما حرف های تو را باور نمی کنیم. دست از سر ما بردار و از این جا برو.

باز هم حضرت یونس با خدا درد و دل کرد و از خدا خواست مردم را عذاب کند و قرار شد عذاب سختی بیاید.

حضرت یونس که خیلی ناراحت شده بود نا امید از شهر نینوا رفت و به کنار دریا رفت و سوار کشتی بزرگی شد و از مردم شهر نینوا فرار کرد. عصر وقتی مردم داشتند با بت هایشان حرف می زدند چند نفر داشتند با هم پیچ پیچ می کردند. یکی گفت:

-یونس از این جا رفته من خودم دیدم که داشت از این جا می رفت.

مرد دیگری گفت:

-من فکر می کنم، که همه ی ما دچار عذاب می شیم.

آن مرد گفت:

-به آسمان نگاه کردین چه وحشتناک شده؟

دوستش گفت:

-من هم همین را خواستم بگم، حتما عذاب می یاد.

آن ها ترسیده بودند و از کارهایشان پشیمان شده بودند مرد دیگری گفت:

-ای کاش یونس این جا بود و به خدای یونس ایمان آورده بودیم.

در همین لحظه روبین که مثل حضرت یونس مهربان و دلش می سوخت گفت:

-خدا برای شما پیامبری فرستاد تا ایمان بیارین و دست از بت پرستی و گناه بردارین اما هیچ کدامتان گوش نکردین و یونس پیامبر را اذیت کردین و با سنگ زخمی اش کردین و کاری کردین که آن قدر ناراحت و دلش شکست که از شهر نینوا رفت.  
یکی از همان مردها گفت:

روبین درست می گه، ما یونس پیامبر را که پیامبر خدا بود خیلی اذیت کردیم و نمی خوام عذاب بشیم.

روبین به آسمان که پر شده بود از ابرهای سیاه و وحشتناک اشاره داد و گفت:  
-من فکر می کنم که این ابرهای سیاه نشانه ی شروع شدن یه عذاب وحشتناک است.  
همه ترسیده بودند و نمی دانستند چه کنند و به کجا بروند، ابرهای سیاه و سرخ بیشتر و بیشتر می شدند و باد بدی می آمد.  
روبین گفت:

-یونس پیامبر، همیشه به من می گفت، که خدا همه جا هست و صدای ما را می شنوه و بسیار مهربان است. بیاین خدای بزرگ رو عبادت کنیم و ازش بخوایم ما رو ببخشه.  
مردم نینوا به خدا ایمان آوردند و از خدا می خواستند که همه را ببخشد.  
روبین مردم عاد می خواند و بقیه تکرار می کردند:

-خدای مهربان، خدای یکتا، ای خدای یونس و خدای همه ی ما، ما نباید پیامبرت را اذیت می کردیم، ما دیگر بت نمی پرستیم.  
در این لحظه بود که خدای مهربان دعای آن ها را بر آورده کرد و به ابرها و باد دستور داد که بازگردند.

حضرت یونس توی کشتی خوابیده بود که ناگهان با ترس از خواب پرید. طوفان بدی راه افتاده بود و کشتی تکان می خورد و می خواستند غرق شوند.  
نا خدای کشتی فریاد می زد:

-چیزهای سنگین را به آب بندازین، زود باشین، همه چیز رو بندازین توی آب، تا کشتی سبک بشه.

مسافرها تند تند داشتند، وسایل سنگین را به آب دریا می انداختند نا خدا فریاد می زد:  
-اگه این کار رو نکنین کشتی غرق می شه، زودتر چیزهای سنگینو بندازین...

یکی از مسافرها با ترس گفت:

- ما هر چه داشتیم، به دریا انداختیم. دیگه چیزی نداریم که بندازیم.

یکی از مسافرها گفت:

- بهتره اون مرد غریبه رو بندازیم توی آب.

مسافرها به ناخدا نگاه کردند، نا خدا کمی فکر کرد و گفت:

- باشه، الان قرعه می اندازیم و اسم هر کسی اسمش در اومد اونو می اندازیم توی آب.

همه قبول کردند و مجبور بودند به حرف نا خدا گوش کنند. اسم های همه را روی یک تکه چوب نوشتند و کف کشتی انداختند و ناخدا یکی از آن را برداشت و اسم حضرت یونس قرعه افتاد هر سه بار که این کار را تکرار کردند اسم حضرت یونس آمد و آن ها حضرت یونس را به آب دریا انداختند. حضرت یونس خیلی ترسیده بود و داشت توی آب خفه می شد و به اعماق دریا افتاده بود.

حضرت یونس دیگر می دانست که می میرد. چشمان خود را بست و آماده ی مرگ شده بود. در همین لحظه یک ماهی بزرگ آمد و حضرت یونس را خورد. خدا به ماهی بزرگ دستور داده بود که بدن حضرت یونس را زخمی نکند و استخوان هایش را نشکند. فقط او را در شکم خود نگه دارد.

حضرت یونس ترسیده بود و از این که هیچ آسیبی ندیده بود تعجب می کرد.

شکم ماهی تاریک بود و حضرت یونس هیچ جا را نمی دید و از ترس می لرزید.

آن قدر ناراحت شده بود که با گریه گفت:

-خدای بزرگم، من نباید بدون اجازه ی تو از شهر نینوا می رفتم و مردم را تنها می داشتم، من

نباید این کار را می کردم. من به وظیفه ی خودم عمل نکردم و همه چی رو ول کردم باید تا

آخرین لحظه ی عذاب در کنار مردم آن ها را نصیحت و راهنمایی می کردم. خدایا من رو

ببخش. من کار خوبی نکردم. خدایا من را پیامبر خود انتخاب کردی و من صبر نداشتم و وظیفه

ام رو ول کردم.

توبه می کنم... من را ببخش.

حضرت یونس سجده کرد و با صدای بلند گریه کرد و از خدا می خواست تا او را ببخشد. خدای

مهربان حضرت یونس را بخشید و به ماهی دستور داد تا حضرت را به ساحل ببرد و او را از شکم

خود بیرون بیندازد. همین که ماهی دستور خدا را شنید با عجله و تند تند به طرف ساحل برد و با یک فشار حضرت یونس را به ساحل انداخت.

حضرت یونس با خوشحالی به اطراف نگاه کرد و وقتی دید خدای مهربان به دعاهایش گوش کرده خدا را شکر کرد. حضرت یونس با دیدن یک درخت کدو خوشحال شد و از کدوهایش خورد و زیر سایه ی درخت، خوابید.

ساعتی بعد، وقتی از خواب بیدار شد درخت سیب خشک شده بود و دیگر کدو و سایه نداشت. حضرت یونس عصبانی و ناراحت شد. در همین لحظه بود که خدا به حضرت یونس گفت:

-یونس به خاطر خشک شدن یک درخت، این قدر عصبانی و ناراحت شدی، پس من چه طور مردم یک شهر را نابود کنم. به شهر نینوا برگرد و مردم نینوا را به خدای یگانه دعوت کن. خدا به او دستور داد تا بار دیگر به شهر نینوا برود و مردم را راهنمایی کند.

مردم شهر نینوا با دیدن حضرت یونس بسیار خوشحال شدند و فهمیدند خدای یگانه مهربان تر از همه است.

## حضرت ایوب

حضرت ایوب پیامبر بود و به همه کمک می کرد. او مرد ثروتمندی بود و گوسفندهای زیادی داشت و دانه های گندم زیادی در انبار خود داشت. مزرعه ها و باغ هایش پر از میوه و سبزی بود. حضرت ایوب با این که همه چیز داشت و پولدار بود اما بسیار مهربان بود و به فقیرها کمک می کرد و یتیم ها را خیلی دوست داشت.

یک روز وقتی حضرت ایوب داشت خدا را عبادت می کرد، شیطان که اصلا حضرت ایوب را دوست نداشت آمد و گفت:

-ای ایوب از این که این قدر خدا را عبادت کردی خسته نشدی؟

حضرت ایوب خندید و گفت:

-تو جواب سوالت را می دونی پس چرا می پرسی! اما باز هم برات می گم، ای شیطان اگه سال های سال باشه من هنوز هم خدای بزرگ رو می پرستم و خدا را دوست دارم.

شیطان خندید و گفت:

-ایوب خودت خوب می دونی که چرا خدا را عبادت می کنی و این قدر دوستش داری، می خوایی

بهت بگم چرا؟

حضرت ایوب گفت:

-من خوشم نمی یاد با تو حرف بزنم و ازت بدم می یاد.

شیطان گفت:

-تو سال های سال خدا را عبادت کردی. اما همه ی این عبادت ها دروغه، من می دونم که اگه

پول و این قدر نعمت نداشتی هیچ وقت خدا را عبادت نمی کردی.

حضرت ایوب که واقعا خیلی خدا را دوست داشت. ناراحت و عصبانی شد و گفت:

-اصلا این طور نیست. من ایوب پیامبر خدا هستم و هیچ وقت در هیچ شرایطی خدا را ترک نمی کنم.

شیطان خندید و رفت.

صبح توی بازار، مردی داشت با دوستش حرف می زد خنده ای بلند کرد و گفت:

-عبادت های ایوب همه الکی و از روی دروغه.

دوستش تعجب کرد و گفت:

-چرا این حرف را می زنی؟

آن مرد جواب داد:

-به خاطر این که ایوب خیلی پولداره، من هم اگه این قدر گله ی گوسفند و گاو و شتر و این قدر باغ و میوه داشتم همیشه خدا را شکر می کردم. ایوب به همه ی ما دروغ می گه. شیطان آن مرد را فریب داده بود و حالا او داشت دوستش را فریب می داد. دوستش فکر کرد و گفت:

-همین طوره. ایوب خیلی پولداره و همیشه همه ی نعمت ها رو داشته و هیچ مشکلی توی زندگیش نداره برای همین همیشه خدا رو عبادت می کنه.

فردای همان روز

پیرمردی مریض کنار خانه ی حضرت ایوب نشست بود. حضرت ایوب که داشت از مزرعه اش به خانه بر می گشت پیرمرد را دید و به او سلام کرد. پیرمرد با دیدن حضرت ایوب خوشحال شد و گفت:

-سلام ای پیامبر خدا. من مدت هاست که مریضم و نمی تونم دیگه کار کنم. الان هم به سختی اومدم این جا و پام خیلی درد می کنه و زن و بچه ام چیزی برای خوردن ندارن. حضرت ایوب خیلی ناراحت شد و گفت:

-بلندشو...بلند شو و بیا داخل خانه...

حضرت ایوب به پیرمرد کمک کرد تا به داخل خانه اش بیاید.

پیرمرد وارد خانه ی حضرت ایوب شد و گوشه ای نشست. حضرت ایوب کنار پیرمرد نشست و در حالی که پاهای پیرمرد را مالش می داد گفت:

-پس چرا زودتر نیمدی؟

پیرمرد سر پایین انداخت و چیزی نگفت. حضرت ایوب، پسرش را صدا زد و به او گفت:

-هر چه نیاز این پیرمرد هست، همراه خودش به خانه اش ببر.

پیرمرد خوشحال شد و گفت:

-خیلی ممنون، ای پیامبر خدا.

وقتی پیرمرد با آن حال مریضش از خانه ی حضرت ایوب رفت. حضرت ایوب از بس ناراحت شده بود گریه کرد و گوشه ای نشست. همسر حضرت ایوب که رحیمه نام داشت و بسیار مهربان بود. کنار حضرت ایستاد و گفت:

-چرا گریه می کنی؟ ای پیامبر خدا.

حضرت ایوب با گریه گفت:

-چه طور تحمل کنم. چه طور گریه نکنم. در حالی که این پیرمرد گرسنه و مریض بود و چیزی برای خانواده اش نداشت. اون وقت من پیامبر خدا نمی دونستم که او در چه وضعی است. خدایا، خدای بزرگم من خیلی از خودم ناراحتم. شرمنده م. شرمنده.

رحیمه دست حضرت ایوب را گرفت و گفت:

-ای پیامبر خدا، دیگه ناراحت نباش. تو که به آن پیرمرد کمک کردی. این قدر خودتو اذیت نکن. حضرت ایوب گفت:

-ایوب حق داره. که خودشو سرزنش کنه و نبخشه و ناراحت باشه. رحیمه گفت:

-خدا خودش می دونه که پیامبر خدا کوتاهی نکرده.

حضرت ایوب کمی آرام شد و به اتاقش رفت تا خدا را عبادت کند. دو تا از همسایه های ایوب که پیرمرد را دیده بودند کنار هم نشسته و با هم حرف می زدند. یکی از آن ها گفت:

-ایوب پول و غذا به این پیرمرد داد. ایوب مرد مومن و با خدایی است. مرد دیگر خندید و گفت:

-تو چه قدر ساده ای. همه ی این ها الکی است. ایوب مومن نیست. داره برای ما نقش بازی می کنه. اون پولدارتر از همه ی ما است و برای همین خدا رو دوست داره و شب و روز داره عبادت می کنه.

آن مرد حرف های دوستش را باور کرد و گفت:

-نمی دونم چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. همین طور است ایوب داره همه ی ما رو فریب می ده.

کم کم همه ی مردم فریب شیطان را خوردند و پشت سر حضر ایوب حرف های بدی می زدند.

فردای همان روز مثل همیشه پسرهای حضرت ایوب گله های گوسفند را برای علف خوردن به چراگاه بردند و با خوشحالی مشغول خوردن صبحانه بودند، که ناگهان دزدها به طرفشان حمله کردند و پسرهای حضرت ایوب که غافل گیر شده بودند برای دفاع از خودشان چوب و چاقو را برداشتند اما کار از کار گذشته بود و دزدها آن ها را زخمی کردند و گوسفندهای ایوب را که خیلی زیاد بود دزدیدند.

حضرت ایوب گوسفندهای زیادی داشت که از پوست و پشم و شیر آن ها استفاده می کرد و حالا دزدها همه ی گوسفندها را برده بودند و پسرهای حضرت ایوب را زخمی کرده بودند.

حضرت ایوب داشت توی اتاقش خدا را عبادت می کرد که صدای گریه و ناله ی پسرهایش را شنید و رحیمه همسرش با ناراحتی جیغ کشید و گفت:

-خدایا به داد برس، ای پیامبر خدا، بیا، بیا ببین چی شده...

حضرت ایوب با ترس بلند شد و از اتاق بیرون آمد و گفت:

-چی شده؟ چرا شما زخمی و خونی هستین؟!

پسر بزرگتر حضرت ایوب با ناراحتی گفت:

-داشتیم استراحت می کردیم که یه دفعه چند نفر مرد قوی حمله کردن و همه ی گوسفندها را بردن. هر کاری کردیم نتونستیم دزدها رو فراری بدیم.

حضرت ایوب نگاهی به پسرهایش انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگران نباشین. غصه ی گوسفندها را نخورین.

یکی از پسرها گفت:

-اما پدر، همه ی گوسفندها را بردن و ما دیگه گوسفندی نداریم.

حضرت ایوب جلو آمد و دست زخمی پسرش را گرفت و گفت:

-پسرم مال دنیا برای من ارزشی ندارد. حرف از گوسفندها رو ول کنین. حال خودتون چه طوره؟

ایوب نگاهی به فرزندهایش انداخت و دست هر کدام را گرفت و کنار خودش نشانده و زخم های

آن ها را تمیز کرد و پانسمان کرد و گفت:

-خدا را شکر می کنم به خاطر همه ی نعمت هایی که به من داده. خدا را شکر شما هم سالم

هستین.

همان روز خبر دزدیده شدن گوسفندهای حضرت ایوب بین همه ی مردم پخش شد و همه در مورد این اتفاق حرف می زدند. توی بازار همه این اتفاق را برای هم تعریف می کردند.

مرد فروشنده ای رو به یک مرد گفت:

-همه ی گوسفندهای ایوب را دزدیدن.

مرد خندید و گفت:

-شنیدم.

مرد دیگری گفت:

-بیچاره ایوب. گوسفندهای زیادی داشت و همه را از دست داد. ولی هنوز خدا را شکر می کنه.

زنی که داشت از همان جا خرید می کرد گفت:

-دلت برای ایوب نسوزه، او آن قدر پول داره که تا آخر عمرش هر چه بخواد می تونه داشته باشه.

همه به هم نگاه کردند. شیطان همه ی آن ها را فریب داده بود و پشت سر پیامبر خود غیبت می

کردند.

حضرت ایوب نگاهی به ابرهای سیاهی که در آسمان بود انداخت و خدا را شکر کرد.

شب وقتی همه خواب بودند باران تندی آمد. حضرت ایوب مثل همه ی پیامبر ها همیشه کمتر از

همه می خوابید و شب ها عبادت می کرد.

باران تا صبح بارید و آن قدر شدید بود که همه جا را آب گرفته بود.

صبح حضرت ایوب همراه کشاورزهای دیگر، برای سر زدن به باغ هایش رفت. باران همه ی باغ ها

و میوه های حضرت ایوب را خراب کرده بود و دیگر چیزی برای حضرت ایوب نمانده بود. درخت

ها و میوه ها آفت زده بودند و سبزی ها زیر باران شدید، له شده بودند.

کشاورزها با تعجب به حضرت ایوب نگاه کردند. حضرت ایوب آرام و صبور ایستاده بود و حرفی

نمی زد.

یکی از آن ها فریاد زد:

-ای ایوب، هر چه داشتی رفت.

حضرت ایوب گفت:

-آروم باشین. اشکالی نداره.

کشاورز گفت:

-مگه می شه. اشکالی نداشته باشه. همه ی دارایی های شما رفت! اول گوسفندها، حالا هم باغ و مزرعه.

حضرت ایوب با صبوری گفت:

-هر چه دارم همه مال خدا است و همه را خدا بهم داده. تمام پول ها و دارایی هایم را برای خدا می دم. او به من همه چیز داده و اگه بخواد از من می گیره و من حرفی ندارم. حضرت ایوب به خانه برگشت. حضرت ایوب دیگر هیچ چیز نداشت همه ی گوسفندها و باغ هایش را از دست داده بود اما هنوز صبوری می کرد و خدا را شکر می گفت.

وقتی حضرت ایوب به خانه برگشت همه ی مردم جمع شده بودند و برای هم تعریف می کردند. حضرت ایوب نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

-خدا مالک همه ی جهان است. هر چه داریم خدا به ما داده و نعمت های خدا نباید باعث بشه که ما به خودمون مغرور بشیم ما باید همیشه به خاطر نعمت ها و هر چه داریم خدا را شکر کنیم و تسلیم اراده ی خدا باشیم. من خدا را شکر می کنم و خدا همه ی پیامبرها را امتحان می کنه و می دونم داره منو امتحان می کنه و صبور هستم.

حضرت ایوب این حرف ها را گفت و رفت توی اتاقش نشست تا در تنهایی خدا را عبادت کند و با خدای خودش حرف بزند.

مردم همه از خانه ی حضرت ایوب رفتند و وقتی دور هم جمع شدند یکی از آن ها با دل سوزی گفت:

-حالا دیگه ایوب هیچ چیزی نداره و دیگه پول دار نیست و فقیر شده. مرد دیگری گفت:

-باز شما دلتون الکی سوخت. بهتره دلتون واسه خودتون بسوزه. اون درسته که هیچی نداره و فقیر شده. اما پسرهای زیادی داره. پسرهایش کار می کنن و پول در می یارن. دوست همان مرد گفت:

-خودش هم جوان و قویه و دوباره پولدار می شه. تنش سالمه. ایوب همیشه در نعمت بوده و هنوز هم خیلی چیزها داره.

مردم حضرت ایوب را باور نداشتند و شیطان دایم همه ی آن ها را فریب می داد. حضرت ایوب پیامبر صبوری بود و همیشه در هر شرایطی خدا را شکر می گفت.

شب، حضرت ایوب داشت سجده می کرد و با خدای خودش درد و دل می کرد. حضرت ایوب به خدا گفت:

-خدای بزرگ و مهربونم، ازت به خاطر همه ی چیزهایی که بهم دادی ممنون. خدای بزرگم آگه الان هیچ چیز ندارم و فقیر و بی چیز شدم، اما تو را دارم. تو خدای من هستی و برای من بیشتر از هر چیزی ارزش داری. من تا آخر عمرم دوستت دارم...

ناگهان صدایی وحشتناک آمد و حضرت ایوب ترسید و با عجله بلند شد و از اتاقش بیرون دوید. خاک بلند شده بود و حضرت ایوب ترسیده بود. او جلوتر رفت، اتاقی که فرزندهایش در آن خوابیده بودند پایین ریخته بود و آن ها زیر آوار مانده بودند. حضرت ایوب با ناراحتی جلو دوید و گفت:

-ای وای بر من، بیچاره شدم. هفت پسر و تنها دخترم مردند. دختر مهربونم... حالا چه کنم! حضرت ایوب به شدت گریه کرد و قلبش شکست و گفت:

-خدایا، خدا اون قدر گریه می کنم تا خون از چشمم بیاد، چه طور باور کنم، چه وحشتناک... همه ی مردم جمع شده بودند و با ناراحتی به حضرت ایوب نگاه می کردند. رحیمه همسر حضرت ایوب هم داشت گریه می کرد، حضرت ایوب گفت:  
-مردن عزیزهام رو چه طور تحمل کنم... روز و شبم را چه طور بدون عزیزهام بگذرونم. دیگه با کی حرف بزنم و چه طور زندگی کنم. خدا دیگه تحمل ندارم. یکی از مردم جلو آمد و گفت:

-ایوب حق داری این قدر گریه کنی، آخه چرا خدا عزیرات رو ازت گرفت؟ از این به بعد چه طور می خوایی زندگی کنی؟

حضرت ایوب داشت گریه می کرد که صدای خنده ی شیطان را شنید. حضرت ایوب از این که شیطان خوشحال شده بود ناراحت شد و اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-خدایا، من دارم چی می گم! این بچه هایی که تو به من دادی امانت خودت بودن و حق داری هر وقت دوست داری آن ها را از من بگیری، خدایا منو ببخش مرگ و زندگی همه ی ما دست توست. خدایا تو که این قدر مهربانی منو ببخش و توبه می کنم.

مردم با تعجب به حضرت ایوب نگاه کردند آن ها باور نمی کردند که حضرت ایوب این قدر صبرش بالا باشد. حضرت ایوب هیچ وقت شیطان را دوست نداشت او آن قدر خدا را دوست داشت که

حاضر بود همه چیزش را برای خدا بدهد، اما مردم این چیزها را نمی فهمیدند و حضرت ایوب را باور نمی کردند.

تا این که حضرت ایوب مریض شده بود. او در عرض این چند سال هم ثروت خود را از دست داده و هم خانواده اش همگی مرده بودند.

حضرت ایوب حتی در مریضی هم خدا را دوست داشت و صبوری می کرد و دست از عبادت بر نمی داشت.

مردم صبوری حضرت ایوب را می دیدند و این که چه قدر خدا را دوست دارد اما هنوز به حرف های زشت خود ادامه می دادند. یک روز همه دور هم جمع شده بودند و داشتند پشت سر حضرت ایوب حرف می زدند، یکی از آن ها عصبانی شده بود گفت:

-من موندم چرا داره تو این شهر زندگی می کنه.  
یکی دیگر گفت:

-خب می گی چی کار کنیم. این جا خونه و زندگیشه.  
مرد دیگری از جا بلند شد و گفت:

-او باید از این جا بره دیگه از دستش خسته شدیم.  
یک زن که دلش برای حضرت ایوب می سوخت گفت:

-اون داره توی خونه ی خودش زندگی می کنه و کاری با ما نداره. چه کارش دارین. او پیامبر است. گناه داره.

همه عصبانی شدند و هر کدام چیزی می گفتند:

- نه او باید از این شهر بره وگرنه همه ی ما رو مثل خودش بدبخت می کنه. از شهر بیرونش کنین.

حضرت ایوب مریض گوشه ی خانه نشسته بود. مردم همه به خانه ی حضرت ایوب آمدند. حضرت ایوب و همسرش رحیمه خوشحال شدند و فکر می کردند مردم برای عیادت آمده بودند.

رحیمه با خوشحالی آن ها را به خانه دعوت کرد.

مردم هر کدام توی حیاط خانه ی حضرت ایوب نشستند.  
یکی از آن ها گفت:

-ایوب حالت چه طوره؟  
حضرت ایوب با همان حال بد خود گفت:  
-شکر خدا. خدا را شکر.  
یکی دیگر گفت:  
دکترها چه گفتن؟  
حضرت ایوب گفت:  
-دکتر من خداست هر چه او بخواهد. من راضی هستم.  
مردی که از همه پیرتر بود گفت:  
-ایوب راستش را بخوایی ما همه این جا جمع شدیم که چیزی را بگیم.  
حضرت ایوب نگاهی به آن ها انداخت و گفت:  
-حرفتان را بزنین.  
همان مرد گفت:  
- ایوب، از این بلاهای زیاد مردم تعجب کردن و ترسیدن.  
حضرت ایوب گفت:  
این ها همه آزمایش و امتحان خدای بزرگه.  
یکی از آن ها گفت:  
-این امتحان کی تمام می شه، این ها همه بدبختی است و ما باور نداریم که تو پیامبر باشی. تو  
حتما یک انسان گناه کار هستی که به همه ی ما دروغ گفتی.  
مردی با عصبانیت گفت:  
-آخر این چه خدایی است که این قدر بلا بر سر تو می یاره.  
حضرت ایوب عصبانی و ناراحت شد و گفت:  
-هر چه دوست داشتین به من گفتین اما حق ندارین به خدای بزرگ و یگانه حرفی بزنین.  
مردم هم عصبانی شدند و گفتند:  
-تو پیامبر نیستی و به ما دروغ گفتی، چرا این قدر مریض شدی، چرا این قدر بدبخت هستی. خدا  
تو را دوست نداره. از این جا برو تا همه ی ما را مثل خودت بدبخت و سیاه روز نکردی.  
حضرت ایوب که خیلی ناراحت شده بود اشک های خود را پاک کرد و گفت:

-تمام پیامبرها مورد امتحان خدا قرار گرفتن. من از این همه بلا ناراحت نیستم. اما حرف هایی که شما به خدا زدین منو ناراحت کرده و دلم شکسته. من هیچ وقت به شما دروغ نگفتم، من بدی به هیچ کس نکردم، شما را همیشه کمک کردم و هر چه پول داشتم هر وقت لازم داشتین بهتون دادم. چرا این قدر بد شدین، چرا به قولی که دادین عمل نمی کنین شما بدترین مردم هستین که بدقولی کردین. حالا که این طور می خواین از این جا می رم. اما هنوز خدا را دوست دارم و به وظیفه ای که به من داده عمل می کنم. من تا آخر عمرم خدا را شکر می کنم. شما دل من را شکستین و فکر کردین که به خاطر گناهی که انجام داده ام به این بلاها دچار شده ام اما این طور نیست. هیچ کار خلافی از من سر نزده من همیشه مطیع امر خدا بوده ام و خواهم بود. حضرت ایوب این حرف ها را گفت و سرش را روی بالش گذاشت و آرام، آرام اشک می ریخت. رحیمه همسر مهربان، حضرت ایوب کنارش نشست و با او گریه کرد. عصر همان روز حضرت ایوب و همسرش از شهر رفتند. حضرت ایوب دلش خیلی شکسته بود و با ناراحتی به شهر و مردمش نگاه می کرد و از آن جا می رفت. حضرت ایوب و رحیمه خارج از شهر در بیابان به سختی زندگی می کردند. رحیمه هر روز به شهر می رفت و کار می کرد تا تکه ای نان برای حضرت ایوب می آورد و هر دو با هم می خوردند. یک روز وقتی رحیمه به شهر رفت تا در برابر کار، تکه ای نان به دست بیاورد. مردم تا او را دیدند عصبانی به طرفش سنگ پرت کردند و او را از شهر بیرون کردند. در همین حال بود که شیطان کنار حضرت ایوب آمد و گفت: -هنوز هم خدای رو دوست داری. دیگه بدتر از این، آن قدر مریض شدی که نمی تونی راه بری و چیزی برای خوردن نداری. چرا خدا به تو توجه نمی کنه. حضرت ایوب از شیطان عصبانی شد و گفت: -از این جا برو شیطان من از تو متنفرم، تو هیچ وقت نمی تونی منو فریب بدی. لعنت بر شیطان. حضرت ایوب به خدا سجده کرد و با ناراحتی گفت: -خدایا، خدای مهربانم. من تو را همیشه دوست دارم و تو را می پرستم. خدایا به من کمک کن، خدایا دعای منو برآورده کن، خدایا به تو پناه می برم و همیشه در هر مشکلی از تو می خوام که کمک کنی، خدایا به من کمک کن. در همین لحظه جبریل آمد و گفت:

-ای ایوب، ای پیامبر خدا، تو بسیار صبور و مومن هستی و از امتحان های خدا سر بلند و پیروز شدی، الان دعای تو برآورده شده. خدا جایگاه ویژه ای برای تو دارد. پای خودت را بر زمین بزن و چشمه ای از آب تمیز بیرون می آید از آن آب بخور تا مریضی ات خوب شود و توی آب غسل کن تا جوان و قوی شوی، خدا به تو فرزندهایت را می دهد و باز صاحب باغ های زیاد و گله های گوسفند می شوی. به شهر خود برگرد و مردم را راهنمایی کن.

حضرت ایوب خوشحال شد و خدا را شکر کرد، بعد از آن، از جا بلند شد و دو بار پای خود را بر زمین کوبید، آب تمیزی بیرون آمد و حوضی از آب درست شد، حضرت ایوب از آن آب خورد و توی آب حمام و غسل کرد. حضرت ایوب جوان شده بود که رحیمه با ناراحتی از شهر برگشت. اولش حضرت ایوب را نشناخت. اما خوب که به او نگاه کرد با تعجب گفت:

ای پیامبر خدا مگر شما مریض و پیر نبودی!

حضرت ایوب با خوشحالی گفت:

-بله، من همان ایوب پیر و مریض و فقیر هستم، حالا به خواست و اراده ی خدا هم جوان شده ام و دیگه مریض نیستم و دوباره صاحب همه چیز شدم.

همسر حضرت ایوب گفت:

-خدا را شکر.

اما رحیمه ناراحت بود چون خودش پیر و ناتوان شده بود و همسرش حضرت ایوب جوان و زیبا شده بود.

حضرت ایوب که می دانست همسرش چرا ناراحت است لبخندی زد و گفت:

-ناراحت نباش رحیمه، بیا، بیا به خواست خدا تو هم جوان می شی، تو همسر وفادار و مهربان من هستی. که خیلی صبوری کردی خدا هر چه که اراده کند همان می شود. مرگ و مریضی و سلامتی دست خداست.

همسر حضرت ایوب با خوشحالی دست و صورت خودش را در چشمه ی آب شست و جوان شد و هر دو به شهر برگشتند.

خدا می خواست به مردم نشان دهد که همه ی حرف هایی که در مورد حضرت ایوب می زدند اشتباه است. حضرت ایوب به صبر و بردباری مشهور است و او سال های زیادی را به راهنمایی مردم ادامه داد.

حضرت ایوب الگوی صبر و استقامت است که هیچ گاه از شکرگذاری نسبت به خداوند دست برداشته.

ناگفته نماند که به هیچ عنوان بدن حضرت ایوب زخمی نشده بود بوی بدی از او نمی آمد و بدنش هیچ وقت کرم نزده بود.

## حضرت لوط

مردم شهر سدوم، مردم بد و گناه کاری بودند. آن ها همه ی روزها و شب های خودشان را به گناه مشغول بودند و خدا را نمی پرستیدند. آن ها دزد بودند و راهزنی می کردند و زشت ترین گناه ها را انجام می دادند. وقتی مسافری از شهر دیگر می آمد از راه دور به او سنگ می زدند و سنگ هر کس به مسافر می خورد او را لخت کرده و پول هایش را می دزدیدند اذیت و آزارش می دادند و می خندیدند. آن ها قمار باز هم بودند و اصلاً بهداشت را رعایت نمی کردند و حتی به حمام نمی رفتند و غسل نمی کردند و مهمان نواز هم نبودند و خیلی راحت به همدیگر فحش می دادند. آن ها آن قدر گناه می کردند که خدای بزرگ حضرت لوط را مامور کرد تا پیامبرشان باشد و آن ها را راهنمایی کند تا دیگر گناه نکنند. حضرت لوط همیشه از کارهای زشت و بد مردم سدوم ناراحت و عصبانی می شد و آن ها را نصیحت می کرد. اما هیچ کس به حرف های حضرت لوط توجهی نمی کرد و او را مسخره می کردند.

یک روز وقتی حضرت لوط داشت از یک کوچه رد می شد صدای جیغ و فریاد زن و مردی را از یک خانه شنید. حضرت لوط جلوتر رفت و نگاه کرد. چند مرد قوی داشتند وسایل و پول های آن خانواده را می دزدیدند و زن و بچه هایش را بیرون از خانه انداخته بودند و داشتند مرد خانواده را کتک می زدند. حضرت لوط ناراحت شد و با عصبانیت وارد حیاط خانه شد و دست یکی از دزدها را گرفت و کنار انداخت و گفت:

-این چه کاریه که می کنین.

مرد دزد حضرت لوط را هول داد و گفت:

-به تو چه ربطی داره.

حضرت لوط با دزدها درگیر شد و گفت:

-خجالت بکشین. از این هم گناه دست بردارین.

دزدها که از قدرت حضرت لوط ترسیده بودند از آن خانه رفتند. حضرت لوط بچه های آن ها را بوسید و نوازش کرد و با کمک پدر و مادر آن ها وسایلشان را داخل خانه برد و با ناراحتی گفت:

-اگه خدای یگانه رو می پرستیدن این قدر گناه کار نبودن.

اعضایی آن خانواده با تعجب به هم نگاه کردند و گفتند:

-خدای یگانه!

حضرت لوط گفت:

-بله، خدای یگانه خدایی که از چوب و سنگ نیست. خورشید و درخت نیست و فقط یکی است. خدایی که از همه ی کارهای بد و زشت متنفر است و خوبی ها را دوست دارد و پیامبرها را برای راهنمایی مردم فرستاده.

آن ها نگاهی به یکدیگر کردند و مرد خانواده گفت:

-چه خدای خوبی.

حضرت لوط خوشحال شد و گفت:

-خدای یگانه، مهربان و بزرگ است.

مادر در در حالی که بچه هایش را در بغل داشت گفت:

-تو پیامبر خدا، لوط هستی؟

حضرت لوط گفت:

-بله.

زن و مرد به هم نگاه کردند و گفتند:

-ما خدایی را که لوط مهربان را برای ما فرستاده دوست داریم و به خدای یگانه ایمان می یاریم.

حضرت لوط خوشحال شد و از آن ها خداحافظی کرد و از خانه اشان رفت.

عصر همان روز حضرت لوط به میدان شهر رفت و طوری که همه بشنوند گفت:

-ای مردم شهر، لحظه ای به کارهای خودتون فکر کنین، اگه کسی بر سر خودتون و خانواده

هاتون این بلاها و دزدی ها کتک زدن ها رو بیاره خوشتون می یاد؟ تا کی می خواین به این کارها

ادامه بدین. خدای یگانه پرستین و به جای بدی ها به خوبی ها توجه کنین. از بس بت پرستیدین

و گناه کردین قلب هاتون سیاه شده و جای هیچ خوبی نمونده.

مردم هر کدام به کار خودشان مشغول بودند و توجهی به حضرت لوط نداشتند فقط یک لحظه او

را نگاه می کردند و با خنده می رفتند. حضرت لوط هر چه حرف می زد هیچ کس گوش نمی کرد

انگار که همه ی آن ها ناشنوا شده بودند.

حضرت لوط سری با ناراحتی تکان داد و گفت:  
-آن قدر بدی کردین که خوبی ها را نمی بینین و نمی خواین ببینید.  
و از آن جا رفت. حضرت لوط به شدت از کارهای مردم ناراحت بود. فردای همان روز مثل همیشه  
به میدان شهر رفت و با صدای بلند رو به مردم گفت:  
-شما کارهای حرام را که کارهای ناشایست هستن را هر روز تکرار می کنین و این بدی های شما  
و بت پرست بودنتان عاقبت خوبی ندارد.  
مردی که دیگر از دست لوط عصبانی شده بود گفت:  
-ببین لوط، دیگه داری حوصله ی همه ی ما رو سر می بری اگه ما این کارها رو هر روز تکرار می  
کنیم، تو این حرف های مسخره ات را صبح، ظهر، عصر و شب تکرار می کنی.  
مرد دیگری گفت:  
-لوط، ما رو راحت بذار، ما هر کاری دوست داشته باشیم انجام می دیم و پیامبر نمی خوایم. از این  
شهر برو.  
بقیه هم شروع به فحش دادن حضرت لوط کردند و می گفتند:  
-لوط باید از این شهر بره.  
حضرت لوط ناراحت شده بود هر چه قدر بیشتر با آن ها حرف می زد آن ها بدتر می کردند.  
شب حضرت هود در اتاقی جداگانه مشغول عبادت شد و با خدا درد و دل می کرد:  
-ای خدای بزرگم همه ی مردم این شهر بیش از حد بد هستن.  
من هر چه می گویم اثری نمی کند آن ها بدون هیچ خجالت و ترسی جلوی همه هر کاری دوست  
دارند می کنن. من خیلی ناراحت هستم. حتی همسر من خدا را نمی پرستد و حرف های منو  
قبول ندارد.  
صبح وقتی حضرت لوط برای کار از خانه خارج شد با شنیدن سر و صدایی به سرعت به طرف  
صدا دوید.  
مردم همه جمع شده بودند و مرد لاغر را با چوب و سنگ کتک می زدند و می خندیدند و او را  
مسخره می کردند.  
حضرت لوط که خیلی ناراحت شده بود جلوی سنگ های آن ها ایستاد و گفت:

-وایی بر شما که انسان نیستین و اذیت و آزار و مسخره گی جز زندگیتون شده. این قدر ستمکار نباشین و دست از این کارها بردارین. به شما می گم که خدای یگانه رو بیپرستین و در غیر این صورت خدا همه تون رو عذاب خواهد کرد.

مردم که از دست حضرت لوط خسته شده بودند هر کدام چیزی می گفتند:

-ای لوط توی کارهای ما دخالت نکن. ای کاش از این جا می رفتی، اگه بخوایی این حرف ها رو بزنی و دخالت کنی تو رو از شهر بیرون می اندازیم. لوط این قدر عذاب، عذاب نکن، اگه راست می گی عذابت را بفرست.

آن ها خندیدند و حضرت لوط را مسخره کردند و به سمتش سنگ می زدند و می گفتند:

-عذابتو بفرست تا بخندیم...

حضرت لوط که دلش شکسته بود دست مرد لاغر را گرفت و کمکش کرد تا به خانه اش برود و با آن مرد از خدای یگانه صحبت کرد.

آن مرد گفت:

-در شهری دیگه مردی مومن هست که مثل تو از بت ها و بدی ها خوشش نمی آید او هم مثل تو از خدای یگانه حرف می زند.

حضرت لوط گفت:

-اسمش ابراهیم است، او هم پیامبر خداست و برای مردم شهر سدوم خیلی نگران است اما متاسفم که مردم شهر سدوم بسیار بد هستن و هیچ نمی فهمن.

آن مرد حضرت لوط را به خانه اش دعوت کرد. حضرت لوط که خیلی دل شکسته بود گفت:

-ممنون روز دیگه ای می یام. خوشحالم که تو هم خدای یگانه را می پرستی.

مرد دست حضرت لوط را به گرمی فشرد و گفت:

-من هم از تو ممنون هستم ای پیامبر خدا،

حضرت لوط از آن مرد خداحافظی کرد و به خارج از شهر رفت و کنار یک چاه نشست.

همین طور که داشت با خدا حرف می زد و از نا مهربانی های مردم می گفت، سه مرد جوان و

زیبا به طرف چاه آب آمدند تا از چاه آب بیرون بکشند و از آن بخورند.

حضرت لوط نگاهی به آن ها انداخت. آن ها به حضرت لوط سلام کردند. حضرت لوط از جا بلند شد و گفت:

-سلام بر شما کجا می خواین برین؟

یکی از آن ها گفت:

-می خوایم به شهر سدوم بریم.

حضرت لوط ترسید و می دانست مردم بد شهر سدوم به محض ورود این سه جوان غریبه، اذیت و آزارشان را شروع می کنند. با نگرانی گفت:

-به این شهر نرین، مردم شهر اصلا آدم های خوبی نیستن.

یکی از آن ها جواب داد:

-شکالی نداره. ما باید به این شهر بریم و نمی ترسیم.

حضرت لوط گفت:

-باشه، پس به خانه ی من بیاین. من شما رو یواشکی به خانه ی خودم می برم.

حضرت لوط آن سه مرد زیبا را به خانه ی خود برد و از دخترهای خواست تا از آن ها به خوبی پذیرایی کنند.

حضرت لوط همه اش نگران بود و می ترسید آخر او مردم شهر سدوم را خیلی خوب می شناخت. در همین لحظه بود که همسر حضرت لوط، مردم شهر سدوم را بدون این که حضرت لوط بفهمد، خبر دار کرد. او به پشت بام رفت و آتشی باز کرد و دودش را همه ی مردم شهر دیدند.

حضرت لوط داشت با مهمان هایش حرف می زد که صدای سر و صدا بالا رفت و محکم به در می زدند. حضرت لوط از جا بلند شد و پنجره را باز کرد و گفت:

-چی شده؟

یکی از مردها که قوی و هیکلی بود داد زد:

-ای لوط ما می دونیم چه کرده ای، زود باش آن ها را به ما بده. مگه ما به تو نگفته بودیم دیگه مهمان دعوت نکن به خونه ات.

حضرت لوط با ناراحتی گفت:

-خجالت بکشید این سه جوان مهمان من هستن و شما حق ندارین آن ها را اذیت کنین.

آن مرد گفت:

-مسخره بازی را کنار بذار لوط و آن ها را به ما بده و با تفریح ما هم مخالفت نکن.

مرد دیگری فریاد زد:

-زود باش لوط وگرنه خانه ات را روی سرت خراب می کنیم.

حضرت لوط که از ناراحتی و عصبانیت می لرزید گفت:

-دست بردارین، این قدر بد نباشین. اگه ایمان داشته باشین و توبه کنین و دیگه کارهای زشت

نکنین. من اجازه می دم تا با دخترهایم ازدواج کنین.

آن ها شروع به سنگ انداختن کردند و حضرت لوط را تهدید می کردند، حضرت لوط فریاد زد:

-حتی اگه منو بکشین اجازه نمی دم این مهمان ها را اذیت کنین.

بعد با ناراحتی آهی کشید و گفت:

-ای خدا، کاش قدرتی داشتم تا می تونستم جلوی همه ی این ها بایستم.

حضرت لوط پنجره را بست و رو به آن سه مرد زیبا گفت:

-زود باشین، بیاین از پشت بام فرار کنین.

در همین لحظه یکی از آن ها گفت:

-نگران نباش ما از طرف خدا آمده ایم، ای لوط وقت عذاب این مردم فرا رسیده، خانواده و دوست

های خودتو از این جا ببر و یادت نره که اصلا به پشت سرتون نگاه نکنین و این را بدون که تنها

کسی که این کار را می کند همسر تو است که از گناه کاران است.

حضرت لوط گفت:

-خدایا، خدای بزرگم، شکر.

در همین لحظه بود که چند نفر به زور وارد خانه ی حضرت لوط شدند و به محض این که

چشمشان به آن سه جوان زیبا افتاد کور شدند.

حضرت لوط نصف شب، همراه دخترهایش و انسان های خوب و مومنی که می شناخت از شهر

سدوم رفت.

همین که آن ها پایشان را از شهر بیرون گذاشتند، زمین لرزید و سنگ از آسمان به جای باران

پایین ریخت، به طوری که مردم شهر هر جا که فرار می کردند نمی توانستند جان سالم داشته

باشند و با خانه هایی ویران، همگی مردند.

## «حضرت یوسف» و «حضرت یعقوب»

نام پدر حضرت یوسف، حضرت یعقوب

نام پدر حضرت یعقوب: حضرت اسحاق

حضرت یوسف مادر خود را در کودکی از دست داده بود و با پدر و برادرهایش زندگی می کرد. حضرت یوسف همیشه به خاطر نداشتن مادر ناراحت بود و وقتی با پدرش درد و دل می کرد و از تنهایی هایش می گفت. حضرت یعقوب دستش را به آرامی می گرفت و می گفت:

-یوسف جان پسر، تو نباید احساس تنهایی کنی. همیشه این رو بدون هر چه قدر هم در این دنیا تنها باشی و حتی اگه عزیزترین کسانت رو از دست داده باشی خدا رو داری و هیچ کس نباید با وجود داشتن خدای بزرگ و یگانه احساس تنهایی کنه. خدا به تو برادرهای زیادی داده تا کنارشون باشی و باید به قولی که به مادرت دادی عمل کنی و به خوبی مواظب بنیامین برادر کوچکت باشی.

حضرت یوسف از همان بچگی مهربان و دل سوز بود و خدا را خیلی دوست داشت. حضرت یعقوب، یوسف را خیلی دوست داشت و طاقت جدایی از او را نداشت و همیشه ساعت ها به او نگاه می کرد و آرامش می گرفت.

یک شب وقتی حضرت یوسف خواب بود. در خواب دید که نشسته بود و داشت به آسمان ها نگاه می کرد.

آسمان خیلی زیبا بود و ماه و ستاره ها می درخشیدند. حضرت یوسف با شادی به آن ها نگاه می کرد و خوشحال بود. در همین لحظه بود که دید ستاره و ماه هم زمان پایین آمدند و همراه خورشید جلوی پای او سجده کردند. حضرت یوسف خیلی تعجب کرده بود و تا به حال ندیده بود ماه و ستاره ها و خورشید از آسمان پایین بیایند. از دیدن این خواب خیلی خوشحال بود و وقتی از خواب بیدار شد. حضرت یعقوب داشت خدا را عبادت می کرد. بلند شد و رفت کنار پدرش نشست و دست او را گرفت. حضرت یعقوب به یوسف نگاه کرد و گفت:

-چرا بیدار شدی یوسف جان؟

حضرت یوسف گفت:

-خوابی دیدم. که خیلی عجیب بود.  
حضرت یعقوب سر او را نوازش کرد و گفت:  
-چه خوابی دیدی؟ که این قدر خوشحالی.  
حضرت یوسف گفت:  
-توی خواب دیدم که داشتم در صحرا بازی می کردم و خوشحال بودم. وقتی به آسمان نگاه کردم،  
آسمان خیلی عجیب و زیبا شده بود. ستاره ها و ماه نور درخشانی داشتند. بعد ماه و خورشید و  
ستاره ها پایین آمدند و جلوی پای من سجده کردن.  
حضرت یوسف ساکت شد و به پدرش نگاه کرد. حضرت یعقوب دستی به سرش کشید و گفت:  
-یوسف جان، پسرم. این خوابی که دیدی نشانه ی این است که تو مرد بزرگی خواهی شد و روزی  
به پیامبری می رسی و مقامت آن قدر بزرگ می شه که بهت احترام می ذارن.  
حضرت یوسف سرش را روی پای پدرش گذاشت و گفت:  
-این، یعنی خدا خیلی منو دوست داره.  
حضرت یعقوب گفت:  
-بله. یوسف عزیزم. تو نباید در مورد این حرف هایی که بهت گفتم با کسی حرف بزنی و خوابت را  
برای کسی تعریف نکن. حتی برادرهایت هم نباید از این خواب و حرف های من چیزی بفهمن.  
گوش کردی چه می گم؟  
حضرت یوسف پدرش را بوسید و گفت:  
-چشم.  
حضرت یعقوب گفت:  
-حالا برو بخواب، برو پسرم.  
حضرت یوسف دوباره خوابید. این در حالی بود که یکی از برادرهای حضرت یوسف، همه ی حرف  
های آن ها را شنیده بود. او از شدت ناراحتی و عصبانیت دندان هایش را به هم فشار می داد و آن  
قدر منتظر شد تا صبح شد. وقتی همراه دیگر برادرهایش گوسفندها را برای چرا به صحرا برد.  
با ناراحتی گفت:  
-صبر کنین با همه تون کار دارم.  
برادرها ایستادند و یکی از آن ها که یهودا نام داشت گفت:

-شمعون تو امروز چته؟

شمعون رفت گوشه ای نشست و با ناراحتی چند تکه از علف ها را با دستش کند و گفت:

-از دیشب تا حالا خوابم نبرده.

همه کنارش نشستند و یکی از آن ها گفت:

-خب حرف بزن بگو ببینم چی شده.

شمعون گفت:

-دیشب یوسف از خواب بیدار شد و خوابش را برای پدر تعریف کرد، اونا نمی دونستن که من

بیدارم و حرفاشونو می شنوم.

یهوآدا گفت:

-یوسف چه خوابی دیده آن ها چه گفتن؟

شمعون گفت:

-یوسف در خواب دیده که یازده ستاره و ماه و خورشید به او سجده کردن و پدر به او گفت، او در

سال های آینده به مقام بزرگی می رسه که همه بهش باید احترام بذارن حتی ما.

برادرها با تعجب به هم نگاه کردند. شمعون گفت:

-خودم با همین گوش های خودم شنیدم که پدر به او گفت، او به مقام پیامبری می رسه.

همه عصبانی شده بودند.

یهوآدا گفت:

-این امکان نداره. فکرش هم عذاب آورده.

یکی دیگه گفت:

-من هیچ وقت به او احترام نمی دارم. او از همه ی ما کوچکتر است.

برادر دیگه گفت:

-چرا او باید پیامبر ما باشه. من که قبول ندارم. به جای این که یکی از ما پیامبر بشیم و جانشین

پدر باشیم یوسف پیامبر باشه.

شمعون گفت:

-پدر همین طوری هم ما رو دوست نداره و یوسف رو بیشتر از همه مون دوست داره. دیگه وای به

حال این که یوسف به مقام برسه. من که خیلی از این موضوع ناراحتم و بدم اومده.

شمعون گفت:

-یوسف برادر ما نیست. وقتی پدر بیش از حد به او توجه می کنه. دلم می خواد بگیرم بزنمش. آن ها به شدت عصبانی و ناراحت بودند و به حضرت یوسف حسودی می کردند. آن ها از یوسف بدشان می آمد و سعی می کردند او را اذیت کنند.

یک روز عصر وقتی از چراگاه به خانه برگشتند. حضرت یوسف داشت با پیراهن نو خود بازی می کرد. شمعون در گوش یهودا گفت:

-این پیراهن را می بینی؟

یهودا گفت:

-خیلی آشناست.

یکی از برادرها گفت:

-حواستون کجاست این همان پیراهن پیامبری است که پدر داشت.

شمعون گفت:

-پس چرا اونو به یوسف داده.

یهودا گفت:

-دیگه خسته شدم. اصلا حوصله ی یوسف را ندارم.

آن ها از دیدن آن پیراهن که تن حضرت یوسف رفته بود آن قدر ناراحت شده بودند که دیگر تحمل هیچ چیز را نداشتند و دیگر نمی توانستند حتی یک لحظه هم حضرت یوسف را ببینند. حضرت یوسف، مهربان بود و همه ی برادرهایش را دوست داشت و دل پاکی داشت اما برادرهایش تحمل نداشتند و قلب هایشان از حسادت سیاه شده بود.

آن ها هر وقت با هم تنها می شدند از حضرت یوسف بد می گفتند. شمعون لگدی به یک سنگ زد و گفت:

-من دیگه تحملشو ندارم. باید کاری کنیم. اگه همین طوری پیش بره. این خواب و حرف های پدر واقعیت پیدا می کنه.

یهودا گفت:

-اگه یوسف نباشه، برای ما بهتره، پدر دیگه یوسف رو فراموش می کنه.

آن روز شیطان همه ی برادرها را فریب داده بود و تصمیم خودشان را گرفتند شب وقتی حضرت یعقوب داشت توی حیاط به ستاره ها نگاه می کرد.

همه دورش جمع شدند و از این که حضرت یوسف روی پای حضرت یعقوب نشسته بود هر کدام به همدیگر نگاه کردند و حسودی شان شد.

همه به حضرت یعقوب سلام کردند و حضرت یعقوب هم جواب آن ها را داد.  
شمعون گفت:

-پدر اگه اجازه بدی، می خوایم چیزی بگیم.  
حضرت یعقوب به آن ها نگاه کرد و گفت:

-خب بگین.  
یهودا گفت:

-می خوایی یوسف هم فردا با ما به چراگاه بیاد.

حضرت یوسف با شنیدن این حرف سرش را از روی پای حضرت یعقوب بلند کرد و به آن ها نگاه کرد.

شمعون گفت:

-اگه یوسف با ما بیاد خیلی خوش می گذره.  
حضرت یعقوب گفت:

-من اجازه نمی دم.

شمعون در حالی که سعی داشت عصبانیت خودش را پنهان کند گفت:

-اما پدر، اجازه بده. ما می خوایم یوسف هم با ما بیاد. چرا به ما اعتماد نداری. ما از یوسف به خوبی مراقبت می کنیم. او هم برادر ماست و دوست داریم در کنارمان باشه.

حضرت یعقوب گفت:

-من می ترسم، شما حواستون به یوسف نباشه و گرگ یوسف رو بخوره.  
یهودا گفت:

-اصلاً نگران هیچ چیز نباش ما حواسمون به یوسف هست و به خوبی ازش مراقبت می کنیم.  
بالاخره با اصرارهای زیاد حضرت یعقوب قبول کرد تا یوسف هم فردا صبح با آن ها برود.

صبح، حضرت یوسف از خوب بیدار شد و برای رفتن همراه برادرهایش آماده شد. حضرت یعقوب بار دیگر سفارش هایش را به برادرهای حضرت یوسف کرد و با ناراحتی راضی شده بود که حضرت یوسف با آن ها برود. آن ها خداحافظی کردند و رفتند.

برادرها نزدیک چاهی رسیدند و نشستند. گوسفندها داشتند علف می خوردند. برادرها نگاهی به هم انداختند و هر کدام به یکدیگر اشاره می کردند تا یکی شروع کننده ی نقشه باشد.

بالاخره یکی از آن ها بلند شد و گفت:

-پس چرا این قدر معطل می کنین. حالا که بهترین زمان گیرمون اومده نشستین و همدیگه رو نگاه می کنین.

همه بلند شدند و به طرف حضرت یوسف رفتند. حضرت یوسف داشت بازی می کرد که سیلی محکمی خورد و روی زمین افتاد. او با ناراحتی گفت:

-برای چی منو می زنین.

شمعون گفت:

-می خوایی بدونی که چرا کتکت می زنیم. چون تو همه چیز رو از ما گرفتی. از تو و برادرت بنیامین بدمون می یاد. اگه تو نباشی همه ی مشکل های ما حل می شه.

حضرت یوسف گفت:

-شما دارین اشتباه می کنین. آخه چرا حسودی می کنین. من که کاری نکردم! پدر همه ی شما را دوست داره و من هم خودم شما رو دوست دارم. شما به پدر قول دادین.

حضرت یوسف هر چه می گفت، آن ها تصمیم خودشان را گرفته بودند. سر و صورت حضرت یوسف زخم شده بود و خون می آمد. آن ها پیراهن حضرت یوسف را از تنش بیرون آوردند.

حضرت یوسف گفت:

-حداقل پیراهنم را به بدین تا اگه زنده موندم بیوشمش و اگه بمیرم کفنم باشه.

یکی از آن ها سیلی محکمی به صورت حضرت یوسف زد و گفت:

-از همان یازده ستاره و خوشید و ماه بخواه تا پیراهن بهت بدن و در چاه همدمت باشن. حالا می خوام ببینم چه طور ماه و ستاره ها در این چاه ترسناک به تو سجده می کنن! آیا دیگه زنده هستی که جانشین پدر ما باشی!

خندید و حضرت یوسف را به چاه انداخت. وقتی حضرت یوسف به چاه افتاد خدا کاری کرد که تنش زخمی نشود و استخوان هایش نشکند. حضرت یوسف اصلاً باورش نمی شد که برادرهایش این کار را کرده باشند.

حضرت یوسف آن قدر ناراحت شده بود که گریه می کرد و با خدا درد و دل می کرد. در همین لحظه بود که جبرئیل از طرف خدا آمد و گفت:

-یوسف، سلام بر تو.

حضرت یوسف از جا بلند شد و گفت:

-تو کی هستی؟

جبرئیل به حضرت یوسف گفت:

-من از طرف خدا آمدم. یوسف این قدر غصه نخور. روزی می رسه که آن ها عاقبت کارهای بد خود را می بینند خدا راه نجات تو را می داند و به خدای بزرگ توکل کن.

قلب حضرت یوسف آرام گرفت و امیدوار شد و خدا را شکر کرد.

برادرها که از مردن حضرت یوسف مطمئن شدند پیراهن حضرت یوسف را به خون یک گوسفند زدند تا پیراهن خونی شود و به خانه برگشتند و در حالی که الکی گریه می کردند روبه روی حضرت یعقوب ایستادند حضرت یعقوب به آن ها نگاه کردند وقتی حضرت یوسف را با آن ها ندید گفت:

-پس یوسف کجاست؟ چرا یوسف رو نیاوردین.

یکی از برادرها که پیراهن خونی را در دست داشت جلو آمد و گفت:

-پدر از چیزی که می خوام بگم شرمنده ام اما یوسف را گرگ خورده و ازش فقط این پیراهن خونی به جا مونده.

قلب حضرت یعقوب شکست و از شدت ناراحتی تیر می کشید.

حضرت یعقوب پیراهن را از دستش گرفت و گفت:

-ای وای بر من، یوسف، یوسف.

نگاهی به پیراهن حضرت یوسف انداخت و گفت:

-چه طور ممکنه که گرگ پسر من رو خورده باشه اما پیراهنش سالمه. یوسف کجاست؟ چه بلایی سرش اومده.

از بس ناراحت شده بود غش کرد و بیهوش شد به طوری که همه ترسیده بودند و فکر کردند قلب حضرت یعقوب از داغ از دست دادن حضرت یوسف از تپش ایستاده. حضرت یوسف در چاه مشغول عبادت خدا بود که با شنیدن سرو صدای چند نفر از جا بلند شد و به دقت گوش کرد.

یک کاروان که از راه دوری آمده بودند کنار چاه برای استراحت ایستاده بودند. دلو خود را توی چاه انداختند. دلو وسیله ای است که از آن برای آوردن آب از چاه استفاده می شود.

حضرت یوسف با شنیدن دلو خوشحال شد و به دستور خدا بدون سر و صدا توی دلو ایستاد. مردی که دلو را از چاه می کشید احساس می کرد که دلو سنگین است. او دلو را بالا کشید و حضرت یوسف از چاه بیرون آمد. وقتی مسافرها حضرت یوسف را دیدند با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. مردی که دلو را می کشید فریاد زد:

-بیاین، خیلی عجیبه، همه بیایت نگاه کنین یه پسر بچه به جای آب از چاه بیرون آمد. همه با تعجب به حضرت یوسف نگاه می کردند.

حضرت یوسف بسیار زیبا بود و هر کسی او را می دید از زیبایی اش تعجب می کرد. یکی از آن ها گفت:

-من تعجب می کنم این پسر زیبا چرا توی این چاه است. یکی دیگر گفت:

-بهتره با خودمون ببریمش.

هر کدام چیزی می گفتند و از حضرت یوسف سوال می پرسیدند و حضرت یوسف نمی دانست چه جوابی بدهد و بعد از این که با هم مشورت کردند قرار شد حضرت یوسف را به طور پنهانی با خود ببرند و به عنوان برده بفروشد. حضرت یوسف بسیار مهربان بود و با همه به خوبی و مهربانی رفتار می کرد و در تمام مدت به فکر پدرش بود و برای حضرت یعقوب دعا می کرد و از خدا می خواست به او صبر بدهد.

حضرت یعقوب به هوش آمده بود اما یک لحظه هم دست از گریه بر نمی داشت و از برادرها می پرسید:

-راستشو بگین با یوسف چه کردین؟ چه بلایی به سر یوسف من آمده؟

اما برادرهای حضرت یوسف توجهی به حال بد پدرشان نداشتند و به او دروغ می گفتند.

کاروان به مصر رفتند و حضرت یوسف را به بازار برده فروش ها بردند و کنار برده ها برای فروش گذاشتند. حضرت یوسف به برده ها نگاه می کرد و دلش برای آن ها می سوخت و از این که می دید بعضی از مردم بت پرست هستند ناراحت می شد.

حضرت یوسف هنوز باورش نمی شد که برادهایش این نامهربانی را در حقش کردند. هر بار که به کار زشت بردهایش فکر می کرد و این که حالا پدرش در چه حالی است قلبش به شدت می شکست و بغض بدی گلویش را فشار می داد که انکار می خواست خفه شود. اما بعد با خدای خودش حرف می زد و درد و دل می کرد و به خدا توکل می کرد. در همین لحظه بود که صدای برده فروش بلند شد و فریاد زد:  
- عزیز مصر این برده را خرید.

حضرت یوسف نگاه کرد. مردی پول دار ایستاده و منتظر بود تا حضرت یوسف را با خود ببرد. طنابی که به دور حضرت یوسف بسته بودند را باز کردند و حضرت یوسف فروخته شد. حضرت یوسف وارد قصر عزیز مصر شد.

زلیخا همسر عزیز مصر با دیدن حضرت یوسف از جا بلند شد و گفت:  
- این را از کجا آوردی؟  
عزیز مصر گفت:

- این کودک غلام خوبی است اما چه خوبه که جای فرزند موم باشه.  
زیبایی حضرت یوسف همیشه همه را به خود جذب می کرد و او دانا و قوی بود.  
کم کم حضرت یوسف بزرگ شد و سن جوانی رسید.

در این سال ها زلیخا همیشه محو زیبایی های حضرت یوسف بود. زلیخا همیشه به حضرت یوسف فکر می کرد و به او علاقه پیدا کرده بود و تصمیم خود را گرفته بود و با این که همسر عزیز مصر بود به حضرت یوسف علاقه داشت و به او نگاه می کرد و دوست داشت کنار او باشد.

زلیخا با روش های زیادی می خواست منظور خود را به حضرت یوسف برساند. اما حضرت یوسف که جوان با غیرت و با ایمانی بود اصلاً به زلیخا توجهی نمی کرد و حتی به او نگاه هم نمی کرد. اما زلیخا دست بردار نبود و می خواست به خواسته هایش برسد.  
یک روز زلیخا به یکی از خدمتکارهای خود دستور داد که حضرت یوسف را به اتاقش بیاورد.

حضرت یوسف همراه خدمتکار راه افتاد و وقتی از راه روها می گذشت خدمتکار درها را قفل می کرد.

حضرت یوسف دید که خدمتکار هفت در را به ترتیب قفل می کرد و او وارد اتاق آخر شد و خدمتکار در را از پشت قفل کرد و رفت.

زلیخا با آرایش و لباس زیباروی تخت نشسته بود. حضرت یوسف سرش را پایین انداخت تا زلیخا را نبیند.

زلیخا از جا بلند شد و با لبخند به حضرت یوسف سلام کرد.

حضرت یوسف هنوز سر پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.

زلیخا گفت:

-نمی خواهی به من سلام کنی و بهم نگاه کنی من این لباس های زیبا رو برای تو پوشیدم.

حضرت یوسف با ناراحتی گفت:

-پناه بر خدا. چرا دست از گناه بر نمی داری من در خانه ی شوهر شما بزرگ شده ام و نان او را خوردم او با خودش رفتاری مرا به این سن رسانده.

زلیخا گفت:

-تو برده ی من هستی و هر کاری که من می گم باید انجام بدی.

حضرت یوسف گفت:

-پناه می برم به خدای بزرگ که به جز خدای بزرگ هیچ کس دیگری در قلب و روحم نیست. زلیخا نگاهی به بت کوچکی که گوشه ای از طاقچه ی اتاق بود انداخت و با عجله رفت و پارچه

ای را روی بت انداخت تا کارهایش را نبیند.

حضرت یوسف پوزخندی زد و گفت:

-تو از یک بت بی ارزش و بی شعور می ترسی و خجالت می کشی اما انتظار داری من از خدای بزرگ که همه چیز را می داند و می بیند و می شنود خجالت نکشم.

زلیخا که عصبانی شده بود محکم به صورت حضرت یوسف زد و گفت:

-ساکت باش و هر چی که بهت می گم انجام بده و این قدر خدای من، خدای من نکن.

حضرت یوسف که خیلی از زلیخا عصبانی شده بود.

می خواست زلیخا را کتک بزند که از طرف خدا به او وحی آمد:

-ای یوسف زلیخا را نزن و به طرف در فرار کن.  
حضرت یوسف تا دستور خدا را شنید به طرف در دوید. و زلیخا که می دانست درها قفل است به طرف حضرت یوسف حمله کرد و حضرت یوسف به سرعت می دوید و تا به درها می رسید قفل ها باز می شد و حضرت یوسف می توانست از آن جا فرار کند.  
او همه ی درها و راه روها را پشت سر گذاشت و قفل ها به دستور خدا باز می شد.  
زلیخا که به دنبال حضرت یوسف می دوید از پشت پیراهن پیراهن یوسف را گرفت و کشید و پیراهن حضرت یوسف پاره شد. حضرت یوسف به در آخر رسید و وقتی در باز شد ناگهان شوهر زلیخا پشت در ایستاده بود و آن ها را دید و با تعجب و عصبانی گفت:  
-این جا چه خبره؟  
زلیخا ترسیده بود و نفس، نفس می زد و همسر زلیخا داد زد:  
-چرا ساکتین؟ یکی از شما حرف بزند.  
زلیخا که ترسیده بود به دروغ گریه کرد و گفت:  
-این نتیجه ی همه ی زحمت های ما است که او را بزرگ کردیم.  
حضرت یوسف گفت:  
-من بی گناه هستم و کار اشتباهی نکردم.  
همسر زلیخا که ناراحت شده بود نمی دانست چه کند و حرف چه کسی را باور کند. در همین لحظه بود که خدا به حضرت یوسف وحی کرد که برای اثبات بی گناهی از بچه ای که در آخر راه رو بغل مادرش است بپرسد.  
حضرت یوسف گفت:  
-به خدای یگانه، قسم می خورم که گناه کار نیستم.  
و برای این که بفهمید که من راست می گم از بچه ای که آنجا ایستاده بپرسین.  
زلیخا با شنیدن این جمله خنده ای کرد و گفت:  
-از آن بچه بپرسیم!  
و چون فکر می کرد آن بچه نمی تواند حرفی بزند گفت:  
-خیلی هم خوبه. من با این کار موافقم.

همسر زلیخا از آن مادر و بچه که از فامیل‌های زلیخا بودند و چند روزی را برای دیدن زلیخا آمده بودند خواست تا جلوتر بیاید.

در همین لحظه بود که آن مادر و بچه ی کوچکش جلو آمدند.

بعد از سلام همسر زلیخا دستی به سر آن بچه کشید و گفت:

-خب بگو ببینم یوسف گناه کار است یا زلیخا؟ یوسف می گه که تو حرف می زنی.

نا گهان آن بچه به دستور خدا گفت:

-اگه پیراهن یوسف از پشت سرش پاره شده زلیخا گناه کار است ولی اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده باشه یوسف گناه کاره.

همه از حرف زدن آن بچه تعجب کرده بودند. همسر زلیخا با عجله پیراهن حضرت یوسف را نگاه کرد و پیراهن حضرت یوسف از پشت سرش پاره شده بود. زلیخا خیلی ترسیده بود و همسرش با ناراحتی گفت:

-تو گناه کاری و زن مکاری هستی.

بعد با ناراحتی به حضرت یوسف گفت:

-از تو هم می خوام این موضوع رو به هیچ کس نگی.

حضرت یوسف هیچ وقت در مورد اتفاقاتی که پیش آمده بود با هیچ کس صحبت نکرد اما کم کم همه ی مردم همه چیز را فهمیده بودند و برای هم تعریف می کردند.

زلیخا که می خواست به هر طریقی که شده حرف خودش را به ثابت کند تصمیم جدیدی گرفت و همه ی زن های پولدار مصر را دعوت کرد و به حضرت یوسف گفت:

-هر وقت که به تو گفتم بیا داخل.

زن های پول دار دعوت شده بودند و می گفتند و می خندیدند زلیخا نگاهی به آن ها انداخت و گفت:

-از همه ی شما زن ها خواهش می کنم که خوش باشین و از این نارنج هایی که برایتان آماده کردم بخورین.

زلیخا به همه ی آن ها نگاه کرد وقتی زن ها داشتند نارنج ها را با چاقو پوست می گرفتند دستور داد تا حضرت یوسف داخل بیاید. حضرت یوسف با ناراحتی وارد شد و زن ها با دیدن

صورت زیبا و نورانی حضرت یوسف آن قدر به او جذب شدند که دست های خودشان را بریدند.

حضرت یوسف خیلی با عجله وارد شد و بشتاب میوه ای را گذاشت و رفت در حالی که واقعاً ناراحت و افسرده شده بود.

زلیخا گفت:

-همه ی شما همین یه بار و چند لحظه این جوان زیبا را دیدن و دست های خودتون رو بریدین. من سال ها است که او را می بینم و بهش علاقه دارم. آن وقت شما پشت سرم حرف می زنین.

زن ها که خودشان هم از حضرت یوسف خوششان آمده بود و حالا به زلیخا حق می دادند. زن های دیگر هم در نقشه های زلیخا شرکت می کردند و هر کدام به حضرت یوسف پیشنهاد می دادند.

یکی می گفت:

-مگه تو احساس نداری که به عشق و علاقه توجهی نمی کنی؟

یکی دیگر می گفت:

-زلیخا زن قدرتمند و پول دار است. اگر در کنار او باشی می تونی از همه ی ثروت و قدرت زلیخا استفاده کنی.

حضرت یوسف که از حرف ها و کارهای زن ها ناراحت و عصبانی شده بود می گفت:  
-تمام عشق و علاقه ی من به خدای بزرگ است. من هیچ وقت در گناهی که شما می گین شرکت نمی کنم. آخه چرا شما این قدر گناه کار هستین چرا ارزشی برای خانواده هاتون و آبروتون قائل نیستین. من دنیای بزرگ پول و طلا و قدرت را نمی خوام و خدا برایم به همه چیز می ارزد. شما هم بهتره دست بردارین چون هیچ وقت به آرزوتون نمی رسین.

حضرت یوسف توی اتاقش مثل همیشه گوشه ی پنجره نشست و از بس به خاطر این اتفاق ها ناراحت شده بود در حالی که اشک می ریخت. به خدا گفت:

-خدایا از تو خواهش می کنم که به من کمک کنی من از دست این زن های بی آبرو خسته شدم. آن ها گناه کار هستن و در حال بت پرستی و گناه هستن و من را هم به گناه دعوت می

کنن. خدایا تو خودت می دونی که من چقدر از گناه بدم می آید و دوری می کنم از هر چه گناه است.

حضرت یوسف با خدا درد و دل کرد و گریه اش گرفت و به خدا سجده کرد. در همین حال بود که زلیخا داشت با عزیز مصر در مورد زندان انداختن حضرت یوسف صحبت می کرد. عزیز مصر می دانست که حضرت یوسف بی گناه است و زن خودش گناه کار، اما قبول کرد حضرت یوسف را به زندان بیندازد.

زلیخا از این که توانسته بود حضرت یوسف را به زندان بیندازد خوشحال بود و فکر می کرد حضرت یوسف از زندانی شدن می ترسد و پشیمان می شود. اما حضرت یوسف از این خبر خوشحال شده بود و می دانست خدا دعاهایش را برآورده کرده و حالا می توانست از این زن های گناه ار دور باشد.

زندان جای تاریک و کثیفی بود که حضرت یوسف با دیدن اوضاع بد زندانی ها خیلی ناراحت بود.

زندانها کثیف و مریض بودند.

حضرت یوسف با مهربانی و اخلاق خویش همه ی زندان ها را به خود جذب کرد و زندانی ها هر چه حضرت یوسف می گفت انجام می دادند. حضرت یوسف در هر کاری آن ها را راهنمایی می کرد. به هر کسی که مشکلی برایش پیش می آمد کمک می کرد.

یک شب دو تا از زندانی ها هر دو خواب دیدند و چون حضرت یوسف را دانا می دانستند تصمیم گرفتند خوابشان را برای حضرت یوسف تعریف کنند. آن ها نگاهی به حضرت یوسف انداختند. حضرت یوسف داشت خدا را عبادت می کرد. آن ها صبر کردند تا او عبادتش را تمام کند.

حضرت یوسف سر از سجده بلند کرد و با مهربانی به آن ها گفت: چی شده؟ یکی از آن ها گفت:

-من و دوستم، مسئول غذای پادشاه بودیم و حالا گرفتار زندان شدیم. دوستش گفت:

-ما خواب هایی دیدیم می دونیم که تو می تونی برامون بگی که خوابمون یعنی چه؟ حضرت یوسف گفت:

-خب، حالا بگین که چه خوابی دیدین.

یکی از آن ها گفت:

-من خواب دیدم که خوشه های انگور را از درخت کنده و آن قدر فشار می دم تا شراب شود.

دوستش گفت:

-من هم خواب دیدم که سبدي نان را روی سرم گرفتم و پرنده ها از نان می خورن. از تو می

خواییم که ما رو از تعبیر خوب خوابمون با خبر کنی.

حضرت یوسف گفت:

-اگر به شما بگم که غذا چیه شما به حرف های من ایمان می یارین؟

همه به هم نگاه کردند و گفتند:

-حتماً به تو ایمان می یاریم. بگو غذا چیه؟

حضرت یوسف گفت:

-این علم و دانایی است که خدای بزرگ و یگانه به من داده. خدای من. بت ها و سنگ ها و

خورشید و ستاره ها و هر چیز بی ارزش دیگری نیست. خدای من خدای یعقوب، ابراهیم و

موسی است که بر همه چیز دانا و توانا است. خدایی که پیامبر ها برای راهنمایی انسان

فرستاد.

همه به حرف های حضرت یوسف گوش می دادند و تعجب می کردند.

ناگهان یکی از آن ها از جا بلند شد و گفت:

-یعنی تو پیامبر خدا هستی؟

حضرت یوسف گفت:

-بله. من وظیفه دارم که شما را به سوی خدای یگانه دعوت کنم.

زندانی دیگر گفت:

-یعنی خدای تو به ما توجه کرده و پیامبرش را فرستاده تا در زندان راهنما و کمک حال ما

باشد؟

حضرت یوسف گفت:

-بله همین طوره و این خدای یگانه شایسته ی پرستش است.

حضرت یوسف با زندانی ها در مورد خدای یگانه صحبت کرد و به آن ها خبر داد که غذای ظهر چه چیزی است. وقتی آن ها دیدند که حضرت یوسف راست می گوید به حرف های او بیشتر اعتماد کردند.

آن دو مردی که خواب دیدند کنار حضرت یوسف نشستند و یکی از آن ها گفت:

-پس تعبیر خواب ما چه شد؟

حضرت یوسف با مهربانی گفت:

-من برای شما می گم که هر کدوم چه خوابی دیدین و شما هم اینو بدونین که هر چه می گم از علم و دانایی است که خدای یگانه به من داده. حالا شما حاضر می شین که به جای بت های بی ارزشی که هیچ توجهی به شما ندارن خدای یگانه را پرستش کنین. همه جمع شده بودند و هر کدام گفتند:

-ما حاضریم به جای بت هایی که هیچ کاری نمی تونن انجام بدن و حال و احوال ما براشون مهم نیست خدای یگانه و مهربان را بپرستیم.

حضرت یوسف گفت:

-تو که خواب انگور را دیده بودی چند روز دیگر آزاد می شی و دوباره مسئول غذای پادشاه می شی. تو که خواب دیده بودی سبد نان بر سر داری، اعدام می شی.

آن زندانی از اعدام ترسید و ناراحت شد. حضرت یوسف که قلب مهربانی داشت دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-می دونم حق داری ناراحت باشی اما هر چیزی که من برای شما گفتم؛ حقیقت داره و اتفاق می افته و خدا این علم را به من داده.

اما حالا که این خبر ناراحت کننده را به تو گفتم، می خوام چیزی بگم که تو را خوشحال می کنه. خدای یگانه ای که این علم و دانایی را به من داد. خدایی که همه چیز را آفریده و مهربان است بهشت را برای بنده های مومن گذاشته تا بعد از مرگ به بهشت برن و در آن جا از باغ ها، آب ها و نعمت های زیادش استفاده کنن من به تو خبر می دم که بعد از مرگ، به بهشت خواهی رفت.

آن زندانی اگر چه می ترسید و ناراحت بود اما در این مدت آن قدر به حرف ها و کارهای حضرت یوسف اطمینان کرده بود که می دانست هر چه می گوید درست است و اتفاق می افتد. نگاهی به حضرت یوسف کرد و گفت:

- یعنی من که سال هاست در این زندان تاریک و نمودار با مریضی و بدبختی و کثیفی زندگی کردم بعد از مرگ به جایی که تو می گی می رم. به راستی من به بهشت می رم و صاحب نعمت های زیادی می شم؟! حضرت یوسف گفت:

-همین طوره، تو به خدای یگانه ایمان آوردی و اگه ایمانت رو به خدا تا آخرین لحظه ای که زنده هستی نگه داری حتماً جای خوبی در بهشت داری.

حضرت یوسف برای آن زندانی دعا کرد تا صبور باشد و بتواند این مشکل بزرگ را تحمل کند. چند روز بعد که نگهبان ها برای آزادی و اعدام آن دو زندانی آمدند همه با تعجب به هم نگاه کردند و به خدا و حضرت یوسف ایمان بیشتری پیدا کردند.

آن دو زندانی برای رفتن آماده شدند. حضرت یوسف دستش را روی شانه ی زندانی ناراحت گذاشت و گفت: ناراحت نباش تو به زودی بهترین زندگی را خواهی داشت.

آن زندانی که حالا دیگر به خدا و حضرت یوسف ایمان کامل پیدا کرده بود گفت: من همه اش منتظر بودم ببینم آن چه که گفتی کی اتفاق می افتد حالا که امروز این اتفاق داره می افته من قسم می خورم که از این که به خدای یگانه و تو ایمان آوردم خوشحالم و پشیمان نیستم.

حضرت یوسف از او خداحافظی کرد و ازش خواست صبور باشد. بعد دستش را روی شانه ی زندانی خوشحال گذاشت و گفت:

-وقتی رفتی به پادشاه بگو که من را بی گناه به زندان انداختند. آن دو زندانی رفتند و حضرت یوسف گوشه ای نشست و تازه یادش آمد که چه حرفی زده، از دست خودش ناراحت و عصبانی شد و به شدت گریه کرد.

در همین لحظه بود که جبرئیل از طرف خدا آمد و به حضرت یوسف گفت: -یوسف چه کسی به تو زیبایی و بزرگی داد؟ حضرت یوسف با گریه گفت: خدای بزرگ.

جبرئیل گفت: چه کسی تو را از چاه نجات داد؟

حضرت یوسف با گریه گفت: خدای بزرگ

جبرئیل گفت: چه کسی تو را از نقشه های بد زن ها نجات داد؟

حضرت یوسف باز هم با گریه جواب داد:

-خدای بزرگ و یگانه.

-پس چرا به جای این که از خدای بزرگ بخوایی تا تو را از زندان نجات بده به آن مرد گفتی تا به پادشاه بگویدی.

حضرت یوسف به شدت گریه کرد و گفت:

-خدای بزرگم از تو می خوام تا اشتباه من را ببخشی و من توبه می کنم.

خدایا تو که این قدر به من عزت دادی در همه چیز به من کمک کردی گناه من رو ببخش تو که بخشنده و مهربانی.

حضرت یوسف به شدت گریه و ناله می کرد و از خدا می خواست تا اشتباه و گناهش را ببخشد.

جبرئیل گفت:

-یوسف دیگه آرام باش که خدا توبه ی تو را پذیرفت. اما تو باید سال های دیگری را در زندان بمانی و اگر توبه نمی کردی خدا مقام پیامبری را از تو می گرفت.

حضرت یوسف با گریه گفت:

-خدایا تو را به خاطر مهربانی و این که من را بخشیدی شکر می کنم من حاضرم تا آخر عمرم در زندان بمانم اما خدای بزرگ من را بخشیده باشد.

حضرت یوسف سال های دیگری را در زندان ماند و زندانی ها را راهنمایی می کرد و از آن ها پرستاری می کرد. تا این که یک شب پادشاه خواب عجیبی می بیند با ترس از خواب پرید و همه را خبر دار کرد و گفت:

-من امشب خواب بدی دیدم که در این خواب هفت گاو لاغر به هفت گاو چاق حمله کرده و گاوهای چاق را خوردن و بعد دیدم که هفت خوزه ی خشکیده و زرد بر خوشه های سبز و تازه پیچیدند و خوشه های سبز را نابود کردند. همه ی جادوگرها و کسانی که می تونن خواب منو تعبیر کنن رو خبر کنین.

همه ی جادوگرها و خواب گزاران آمدند و پادشاه خوابش را دوباره برای آن ها تعریف کرد. هیچ کس نمی توانست بفهد خواب پادشاه چه معنی دارد و هر کاری کردند و هر چه فکر می کردند به نتیجه ای نمی رسیدند.

پادشاه عصبانی بود و می خواست هر چه زودتر بفهمد معنی این خواب عجیب چیست. در همین لحظه بود که آن زندانی که در زندان با حضرت یوسف آشنا شده بود گفت: -من کسی را می شناسم که بسیار داناست و از آینده خبر می دهد و می داند معنی خواب ها چیه. او بی گناه به زندان افتاده و چند سال پیش خواب من و دوستم رو به خوبی تعبیر کرده. همه به او نگاه کردند و او از پادشاه اجازه داد تا آن مرد برای فهمیدن معنی خواب پیش حضرت یوسف برود.

آن مرد به زندان رفت و بعد از سلام و احوال پرسی با حضرت یوسف و زندانی ها خواب پادشاه را برای حضرت یوسف تعریف کرد و از او خواست تا خواب پادشاه را تعبیر کند. حضرت یوسف گفت:

-هفت سال نعمت و باران زیادی می آید و بعد از آن هفت سال دیگه خشک سالی است و باران نمی بارد.

آن مرد بعد از شنیدن حرف های حضرت یوسف دست او را گرفت. و گفت: -ای پیامبر خدا، من انسانی بی وفا هستم و پیامبر خودم را فراموش کرده بودم و بعد از سال ها یادم آمد که پیامبر مهربان و دانایی در زندان است که باید یادش می کردم. حضرت یوسف لخندی زد و گفت:

-تو تقصیری نداری من نباید با وجود این که خدای بزرگ و یگانه را داشتم خواسته ها و آرزوهایم را به انسان ها و پادشاه می گفتم.

او از حضرت یوسف خداحافظی کرد و به قصر رفت و هر چه را که حضرت یوسف گفته بود برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه کمی فکر کرد و همه از این دانایی تعجب کردند. پادشاه گفت:

-این کسی که خواب را این طور دقیق تعبیر کرده بدون شک یک دانشمند است او نباید در زندان باشه هر چه زودتر برو و این جوان زندانی را بیرون بیارین او حتماً می دونه که راه حل این مشکل چیه. این مرد دانا نباید در زندان باشه.

حضرت یوسف در زندان نشسته بود و با زندانی ها حرف می زد که دوباره دوست زندانش آمد و گفت:

-ای پیامبر خدا، برایت خبر جدیدی دارم.

همه منتظر شدند که او خبر جدیدش را بگوید او گفت:

-پادشاه دستور داده که حضرت یوسف از زندان بیرون بیان.

همه خوشحال شدند و به حضرت یوسف نگاه کردند. حضرت یوسف گفت:

-من از زندان بیرون نمی یام. مگه این که پادشاه تحقیق کنه که موضوع زن های مصر چه بوده و چرا دست های خود را بریده اند.

یوسف که بسیار دانا بود نمی خواست از زندان آزاد شود و همه بگویند که پادشاه او را بخشیده حضرت یوسف می خواست به همه بفهماند که بی گناه است و پاک دامن بوده.

وقتی پادشاه اسن حرف حضرت یوسف را شنید کنجکاو شد و دستور داد زن های پول دار مصر را به قصر بیاورند همه جمع شده بودند و پادشاه گفت:

-هر چه زودتر یک نفر توضیح بده که موضوع یوسف و زن ها چیه؟

همه ساکت بودند و هیچ کس جرات نمی کرد حرف بزند در این حال زلیخا گفت:

-یوسف مردی درست کار و پاک دامن و به هیچ کدام از نقشه های ما زن ها توجهی نمی کرد. یوسف بی گناه و راستگو است.

همه ی زن ها به بی گناهی حضرت یوسف شهادت دادند.

پادشاه که شیفته ی دانایی و اخلاق خوب و درستکاری حضرت یوسف شده بود گفت:

-من این مرد خاص و درست کار را تحسین می کنم او امین و دانشمند است او را با عزت و احترام به قصر بیارین. او مشاور، نماینده و مسئول امور خزانه داری مصر می شود.

حضرت یوسف به خواست خدای بزرگ از زندان آزاد شد.

حضرت یوسف خدا را شکر می کرد، او صاحب عزت و احترام زیادی شده بود و پاک دامنی و بی گناهی او به همه ثابت شده بود.

حضرت یوسف بارها مورد امتحان خدا قرار گرفته بود و سال های عمر و جوانی اش را در زندان به سر برده بود. از پدر و برادرش بنیامین جدا افتاده و برادرهایش بدترین ظلم را در حقش کرده بودند اما او صبور بود و همیشه خدا را شکر می کرد.

در مدتی که باران زیاد می بارید با راهنمایی های حضرت یوسف مردم برای سال های خشک سالی آماده می شدند.

حضرت یوسف با توجه به علم و دانایی که خدا به او داده بود طبق برنامه ای منظم عمل می کردند و مواد غذایی و گندم ها را بر طبق دستورهای حضرت یوسف انبار می کردند. خشک سالی همه جا را فرا گرفته بود. شهرها و کشورهای دیگر هم گرفتار شده بودند. حضرت یوسف به اندازه ی کافی گندم و غذا داشت و هر کس باید گندم و مواد غذایی خودش را که در دوران خشک سالی که حکومت داده بود حالا از حکومت می گرفت، هر کسی هم چیزی ذخیره نداشت به جای طلا، پول، برده ها و گوسفند. مواد غذایی و گندم می گرفت. حضرت یوسف که دلش خیلی برای برده ها می سوخت هر برده ای را که از مردم پول دار می گرفت آزاد می کرد و کاری می کرد که فرقی بین برده و مردم عادی و مردم پول دار نباشد. خشک سالی کشورها و شهرهای دیگری را فرا گرفته بود حضرت یعقوب، خانواده و شهرش هم گرفتار خشک سالی شده بودند. حضرت یعقوب که دلش برای گرسنگی بچه ها و مردم شهرش می سوخت از همه ی پسرهایش خواست تا به دور درخت بزرگ جمع شوند تا با آن ها حرف بزند.

وقتی همه به دور درخت جمع شدند حضرت یعقوب زیر سایه ی درخت نشست و گفت:  
-اگه قحطی همین طور ادامه پیدا کنه همه مریض می شن و ممکنه بمیرن بچه ها در غناب هستند و چیزی برای خوردن نداریم. من شنیدم که عزیز مصر گندم زیادی را برای سال های قحطی جمع کرده و به مردم می ده و اگه کسی از شهر و کشورهای دیگه هم برای گندم به مصر بره عزیز مصر بهش گندم می ده. شما هم باید برای آوردن گندم و سیر کردن شکم بچه ها و زن هاتون به مصر برین و با خودتون گندم بیارین.

یکی از برادرها نگاهی به بنیامین انداخت که کنار حضرت یعقوب نشسته بود و گفت:

-پدر، بنیامین هم می یاد؟

حضرت یعقوب گفت:

-نه بنیامین پیش خودم می مونه.

حضرت یعقوب، بنیامین را خیلی دوست داشت همیشه به او نگاه می کرد و به یاد یوسف می افتاد. بنیامین را بو می کرد و به یوسف گم شده اش فکر می کرد. حضرت یعقوب غم زیادی را تحمل می کرد اشک های زیادی را در فراق پسرش ریخته بود.

او پدری دلسوخته و مهربان بود که اگر پسرهایش را نفرین می کرد و آهش زندگی همه ی آن ها را نابود می کرد. حضرت یعقوب هیچ وقت به این فکر نمی کرد که پسرش یوسف گمگشته را گرگ ها خورده و او مرده باشد. او هیچ وقت یوسفش را مرده تصور نکرد.

برادرهای حضرت یوسف به طرف مصر حرکت کردند بدون این که بدانند عزیر مصر همان، یوسف برادر خودشان است. آن ها راه زیادی را تا مصر رفتند تا به دروازه ی اصلی مصر رسیدند. مامور دروازه با دیدن آن ها طبق وظیفه که باید از هر کسی نام و نشانشان را می پرسیدند از آن ها نامشان را پرسید.

و وقتی حضرت یوسف نام برادرهایش را در میان درخواست کننده های گندم دید آن ها را شناخت و بدون این که کسی بفهمد که آن ها برادرهایش هستند دستور داد که آن ها را به قصر خودش بیاورند.

آن ها وقتی به قصر حضرت یوسف وارد شدند می ترسیدند چون نمی دانستند عزیز مصر چه کارشان دارد. حضرت یوسف همه را شناخت و بدون این که خودشان را معرفی کنند اسمشان را هم می دانست اما آن ها حضرت یوسف را نشناختند.

حضرت یوسف با دیدن آن ها یاد بچگی هایش افتاد و ناراحت شد اما او صبور و مهربان بود و هیچ وقت با آن ها بد رفتاری نکرد.

حضرت یوسف که خیلی دوست داشت بداند که پدر در چه حالی است گفت:

-شما فرزندهای چه کسی هستید؟

یکی از آن ها گفت:

-ما فرزندهای یعقوب نبی هستیم.

حضرت یوسف با شنیدن نام یعقوب پیامبر بغض کرد و گفت:

-یعقوب پیامبر، شنیدم که او دوازده پسر داشت. پس برادرهای دیگه اتون کجان؟

برادرش گفت:

-بله اما یکی از آن ها را گرگ خورده و بنیامین هم پدرمون اجازه نداده که با ما بیاد.

حضرت یوسف از دست آن ها ناراحت شده بود با لحنی خاص که یعنی می دانم دروغ می گوید گفت:

-خب، پس برادرتون رو گرگ خورد! پس شما چه می کردین؟ ایستادین و نگاه کردین؟ یکی دیگر از آن ها گفت:

-بله برادرمون رو گرگ خورده و کاری هم از دست ما بر نمی آمد. پدرمون از وقتی این طور شده از بس گریه کرده کم بینا وضعیف شده و حالا به جای و آن برادر، برادر کوچکتر مون رو خیلی دوست داره.

حضرت یوسف وقتی این جمله را شنید به خاطر پدرش اشک های زیادی ریخت و خیلی ناراحت شده بود و همه با دیدن گریه ی حضرت یوسف تعجب کرده بودند.

یکی از برادرها شما به خاطر پدر ما گریه می کنی؟  
حضرت یوسف اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-وای بر شما که په بر سر پدرتون آوردین. آیا نباید به خاطر همچین پدر دل سوخته ای گریه کرد؟ من تعجب می کنم از شما که غم و اندوه پدرتون رو می بینید اما این قدر بی تفاوت هستین.

برادرها که می ترسیدند خجالت کشیدند. حضرت یوسف از روی صندلی اش بلند شد و رفت و دستور داد از آن ها به خوبی پذیرایی شود و جا و مکان خوبی به آن ها داده شود و هر چه می خواهند در اختیارشان بگذارند. حضرت یوسف به خاطر غم و اندوه خیلی ناراحت بود و قلبش از شدت ناراحتی درد می کرد و همیشه برای پدرش دعا می کرد تا غم و اندوهش به پایان برسد.

حضرت یوسف به برادرهایش گندم داد و موقع رفتن یکی از برادرها گفت:

-ما پدری داریم که به خاطر ناراحتی و غم و افسردگی نمی توانست سفر کنه و برادرمون بنیامین برای خدمت و همدردی و اطمینان پیش پدرمون مونده اگه می شه سهم او رو هم به ما بده.

حضرت یوسف هر وقت که آن ها در مورد غم و افسردگی پدر حرف می زدند ناراحت می شد و قلبش آزرده می شد اما سعی می کرد خودش را کنترل کند به آن ها گفت:

-من سهم آن ها را به شما می دم شما افراد مودبی هستین اگه پدرتون این قدر به برادر کوچکتز شما علاقه داره دلیم می خواد او را ببینم در سفر بعدی که به این جا اومدین حتماً برادر کوچکتزون رو با خودتون بیارین.

حضرت یوسف ساکت شد و به آن ها نگاه کرد و گفت:

-مگه ندیدین که در مصر چه قدر خوب از شما پذیرایی شد و بهترین میزبان هستم و مهمان را دوست دارم.

برادرتون رو بیارین و اگه اومدین و او همراحتون نبود از گندم خبری نیست.

حضرت یوسف می خواست، آن ها به هر طریقی که شده بنیامین را با خود بیاورند. برادرها که می دانستند حضرت یعقوب به هیچ عنوان راضی به دوری از بنیامین نمی شود نگاهی به همدیگر انداختند و یکی از آن ها گفت:

-گرچه آوردن بنیامین سخت است اما ما با پدرمون صحبت می کنیم و سعی می کنیم او را راضی کنیم.

حضرت یوسف بدون آن که برادرهایش بفهمند از مامورها خواست تا پولی را که برادرهایش به خاطر گندم ها داده اند در گونی هایشان بگذارد. حضرت یوسف برای این کارش دلیل های زیادی داشت.

برادرهای حضرت یوسف به شهر خودشان برگشتند و همه چیز را برای حضرت یعقوب تعریف کردند.

یکی از آن ها گفت:

-عزیز مصر گفته، اگه برادرتون بنیامین هم اومده بود سهم بیشتری داشت.

یکی دیگر از آن ها گفت:

-دفعه ی بعدی هم اگه رفتیم و بنیامین نبود عزیز مصر به ما هیچ سهم گندم نمی دهد.

حضرت یعقوب یک دفعه ناراحت شد و گفت:

-نه، شاید شما فراموش کرده باشین اما من هیچ وقت مسئله ی یوسف را فراموش نمی کنم. من سال ها پیش به شما اطمینان کرده بودم چه طور انتظار دارین که بنیامین هم به شما بسپارم.

حضرت یعقوب آهی کشید و گفت:

-به هر حال این خداست که بهترین نگهبان و حافظ است. او مهربان تر از هر کسی است. برادرها وقتی دیدند که حضرت یعقوب به شدت ناراحت شده است. ترجیح دادند فعلا در این مورد صحبتی نکنند. آن ها وقتی بارها را باز کردند و وقتی پول های خودشان را دیدند تعجب کردند و کیسه ی سکه ها را به دست گرفتند و با عجله به اتاق پدرشان رفتند. حضرت یعقوب گفت:

-باز چه شده؟

برادر بزرگتر گفت:

-پدر، عزیز مصر آن قدر بزرگوار است که در این قحطی و خشک سالی هم مواد غذایی به ما داده و هم پولمان را به ما برگردانده. آن هم طوری که نفهمیم و شرمنده نشیم. اجازه بده که دفعه ی بعدی بنیامین هم با ما بیاد. ما مجبوریم خانواده هامون گرسنه اند.

حضرت یعقوب اصلا راضی به این کار نبود. آن ها اصرار کردند و حضرت یعقوب گفت:

-من هرگز اجازه نمی دم بنیامین با شما بیاد. فقط به یه شرط می دارم بیاد شما باید یک وثیقه ی الهی برای من بذارید چیزی که اعتماد و اطمینان من رو به خودتون جلب کنه. منظور حضرت یعقوب از وثیقه ی الهی عهد و سوگند به نام الله بود.

برادرهای حضرت یوسف این شرط را پذیرفتند و دفعه ی بعدی وقتی می خواستند با بنیامین بروند وقتی داشتند وثیقه ی الهی را می گذاشتند حضرت یعقوب گفت:

-خدا نسبت به آن چه می گیم آگاه است. ای فرزندانم، از یک در وارد دروازه های مصر نشین و از درهای مختلف وارد بشین.

حضرت یعقوب می خواست توجه مامورهای حکومتی نسبت به برادرها جلب نشود.

وقتی برادرهای حضرت یوسف به مصر سفر کردند، بنیامین هم با آن ها بود و دربان ها هر کدام ورود آن ها را جداگانه اطلاع داده بودند. حضرت یوسف دوباره آن ها را مهمان خود کرد. وقتی قرار بود هر کدام دور میز بنشینند. حضرت یوسف گفت:

-هر کدام از برادرها که از یک مادر هستین کنار هم بشینین.

همه کنار هم نشستند اما بنیامین که با حضرت یوسف از یک مادر بود تنها نشست و با ناراحتی گفت:

-اگه یوسف برادرم این جا بود. الان کنار من می نشست.

قلب حضرت یوسف فشرده شد و گفت:

-اشکالی نداره برای این که ناراحت و تنها نباشی. بلند شو بیا کنار من بشین.

وقتی آن ها کنار هم نشستند مدتی نگذشت که حضرت یوسف گفت:

-می خوام چیزی بهت بگم. باید آرام باشی.

بنیامین به حضرت یوسف نگاه کرد و گفت:

-چه شده؟

حضرت یوسف دست بنیامین را گرفت و گفت:

-من برادر تو یوسف هستم. دوران غم و اندوه پایان رسیده و تو نگران هیچ چیز نباش.

بنیامین با تعجب به حضرت یوسف نگریست.

نتوانست خودش را کنترل کند اشک هایش پایین ریخت و گفت:

-خدای من، شکر، الحمدالله...

آن ها کمی با هم صحبت کردند و حضرت یوسف گفت:

-می خواهی پیش من بمونی؟

بنیامین با نگرانی گفت:

-نه، پدر به زور راضی شده که من با برادرها بیام. آن ها قسم خوردند که من را سالم

برگردانند.

حضرت یوسف گفت:

-نگران هیچ چیز نباش. من راه حلی برای نگره داشتن تو دارم.

حضرت یوسف به طوری که هیچ کس نفهمد از یکی از مامورهایش که خیلی به او اطمینان

داشت خواست تا به طور پنهانی کاسه ای گران قیمت را در کیسه ی بنیامین بگذارند.

مامور این کار را کرد و هر کدام از برادرها موقع رفتن کیسه هایشان را برداشتند و برای رفتن

آماده شده بودند که یک نفر داد زد:

-صبر کنین، شما دزد هستین!

برادرها وقتی این جمله را شنیدند تمام تنشان به لرزه افتاد چون حتی به ذهنشان هم نمی

رسید به دزدی متهم بشوند.

مامور گفت:

-اما کاسه ی مورد علاقه ی عزیز مصر گم شده. این کاسه بسیار هم گران قیمت بوده. آن ها را بگردین هر کس کاسه را پیدا کرد یک بار شتر جایزه داره.  
برادرها که خیلی ناراحت و عصبانی شده بودند نگاهی به همدیگر انداختند.  
یکی از آن ها خیلی محکم و قاطع گفت:  
-ما دزد نیستیم و این جا برای فساد نیامدیم.  
مامور گفت:

-اگه دروغ بگین و یکی از شما دزد بود مجازات دارین بگو ببینم مجازاتش چیست؟  
یکی از برادرها گفت:

-کاسه در بار هر کس پیدا شد او را برای خودتون بردارین تا به صورت مجانی برده باشد.  
برادر دیگر گفت:

-بله، ما این طور دزدها و ستم کارها را جریمه می کنیم.  
اول بارهای همه را گشتند و در آخر بار بنیامین را گشتند. کاسه ی مخصوص را در بار بنیامین پیدا شد.

وقتی برادرها این صحنه را دیدند با تمام وجود احساس بدبختی کردند، هم این که آبرویشان رفته بود هم این که موقعیتشان به خطر می افتاد و حالا باید جواب پدرشان را چه می دادند!  
در این لحظه بود که عزیز مصر برای بردن بنیامین آمد. یکی از برادرها گفت:  
-بدبختی ما را ببین، هر چند که اگه این دزدی کرده تعجبی هم نداره او و برادرش هر دو دزد بودن او و برادرش از یه مادر هستن و از ما ها نیستن.  
قلب حضرت یوسف شکست و فقط گفت:

-شما بدترین هستین...

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-خدا به هر چه می گوییم آگاه است.

حضرت یوسف در کودکی به خاطر این که مادر نداشت در کنار عمه اش زندگی می کرد. عمه خیلی حضرت یوسف را دوست داشت و برای این که حضرت یوسف بیشتر کنارش بماند، کمربندی مخصوص پیامبر ها را که پیش خودش بود، بدون این که کسی بفهمد به دور کمر

حضرت یوسف بسته بود تا طبق قانون حضرت یعقوب مجبور شود حضرت یوسف را به او بدهد.

برادرها که به گرفتاری بدی افتاده بودند.

هر کدام از حضرت یوسف می خواستند که از این قانون صرف نظر کند.

یکی از آن ها گفت:

-ای عزیز مصر، پدرمان تحمل دوری را نداره. او بسیار پیر شده و غمگین و محزون شده.

یکی دیگر گفت:

-قیمت این کاسه ی گران بها چیه تا ما هر چه داریم و نداریم تقدیم کنیم.

یکی دیگر گفت:

-خب حداقل یکی از ما را به عنوان برده نگه دار و بذار او بره. ای عزیز مصر تو مرد درست کاری هستی.

حضرت یوسف هیچ کدام از پیشنهاد ها را نپذیرفت و گفت:

-پناه بر خدا، چه طور کسی دیگه رو به جای کسی که کاسه پیشش پیدا شده نگه دارم!

برادرها هر کاری کردند نتوانستند بنیامین را نجات بدهند تا پیش پدر برگردد.

بقیه ی کسانی که از شهر کنعان آمده بودند رفتند و برادرها غمگین گوشه ای نشسته بودند.

یکی از آن گفت:

-حالا چه طور به پدر بگیم! او باور نمی کنه!

برادر بزرگتر گفت:

-ما پیمان الهی گذاشته بودیم. شما همان کسانی هستین که بر سر یوسف آن بلا را آوردین،

برید، برید خانواده ها منتظرن و به غذا و گندم احتیاج دارن. من آن قدر این جا می مونم تا

شاید بنیامین برگرده یا این که پدر اجازه بده من برگردم...

یکی از آن ها گفت:

-حالا به پدر چی بگیم؟

برادر بزرگتر گفت:

-برین و به پدر بگین که پسر دزدی کرد این چیزی است که ما دیدیم، دیدیم که کاسه ی

گران قیمت از بار او پیدا شد. این همان چیزی است که با چشم دیدیم و خدا عالم است.

آن ها شرمنده و سرافکنده به کنعان برگشتند. حضرت یعقوب که برای برگشت آن ها نشسته بود از دور آن ها را دید که بر می گردند اما چهره هایی ناراحت و سرافکنده دارند. به دقت نگاه کرد و بنیامین و پسر بزرگش را ندید و نگران شد.

آن ها آمدند و با شرمندگی سلام کردند. حضرت یعقوب گفت:

-سلام بر شما، چه شده؟

برادرها هر کدام به هم نگاه کردند و هیچ کدام نمی توانستند حرفی بزنند. تا این که یک نفر از آن ها در حالی که سر به پایین داشت همه چیز را تعریف کرد.

حضرت یعقوب گفت:

-ای وای بر شما می فهمین دارین چی می گین!

یکی از برادرها گفت:

-اما پدر آن چه گفتیم کل ماجراست نه کمتر و نه بیشتر، اگه به ما اعتماد نداری خب از مردمی که زودتر از ما برگشتن بپرس، در مصر تحقیق کن. مطمئن باش که جز حقیقت چیز دیگه ای نمی گیم.

حضرت یعقوب گفت:

-آه خدای من، اما من صبرم را از دست نمی دم. می دونم تو از همه چیز آگاه هستی.

از جا بلند شد و با حال و احوال بد به اتاقش رفت. در این لحظه بود که غم شدیدی وجودش را فرا گرفت و به شدت گریه کرد و با صدای بلند نام یوسف را صدا می زد. برادرها که نام حضرت یوسف را از زبان پدر شنیدند به شدت شرمنده شده بودند و به فکر فرو رفتند.

حضرت یعقوب حالا بنیامین را هم از دست داده بود و پسر بزرگش هم در مصر مانده بود و یوسف، پسری که هر لحظه به او نگاه می کرد و آرامش می گرفت دیگر نبود!

حضرت یعقوب آن قدر گریه می کرد تا این که چشم هایش نابینا و سفید شده بود. برادرها که عذاب وجدان داشتند به یاد کارهای بد خودشان در حق یوسف افتاده بودند و این که سال ها به پدرشان ظلم کرده بودند و حالا بنیامین هم از دست پدر رفته بود.

یکی از آن ها در اتاق حضرت یعقوب را که صدای گریه ی او شنیده می شد زد و گفت:

-پدر خواهش می کنم، به خدا قسمت می دهیم این قدر گریه نکن ممکنه بیمار بشی و از دست بری.

حضرت یعقوب با ناراحتی گفت:

-من گله ای از شما نکردم که این طور می گین. من غم و غصه ام را پیش خدا بردم و به او شکایت می کنم. خدا لطف بسیار داره و من از رحمت خدا چیزهایی می دانم که شما نمی دانید.

حضرت یعقوب در تنهایی خودش گریه می کرد.

قلب حضرت یعقوب دوباره زخم دیگری پیدا کرده بود و می گفت:

-من هیچ وقت یوسفم را فراموش نمی کنم. چهره ی زیبا و نورانی اش همیشه جلوی رویم است. یوسف من هیچ وقت نمرده.

زمانی که بار دیگر گندم ها تمام شده بود و برادرها مجبور بودند به مصر بروند.

حضرت یعقوب رو به آن ها گفت:

-وقتی به مصر می رسین از یوسف و بنیامین سوال بگیرید. شما نباید از رحمت خدا غافل بشین چون نا امید شدن از درگاه خدا بدترین گناه هاست.

بعد از دخترش خواست تا برایش کاغذ و قلمی بیاورد تا نامه ای بنویسد.

وقتی دخترش کاغذ و قلم را آورد او در نامه این چنین گفت:

به نام الله

نامه ای از طرف یعقوب پسر اسحاق به عزیز مصر، ای عزیز بدان که ما خاندان ابراهیم هستیم همان کسی که خدای بزرگ او را از آتش سوزان نجات داد و خاندان ما همیشه به بلا و سختی و آزمایش مبتلا می شوند و غم و اندوه زیادی به من رسیده. من پسری داشتم که اسمش یوسف بود و او نور چشم من بود. روزی برادرهایش از من خواستند تا او را به صحرا ببرند و من هم قبول کردم تا او برای بازی به صحرا برود آن ها صبح رفتند و موقع غروب با پیراهن خونی دروغی آمدند و گفتند، او را گرگ خورده و نبودن او غم زیادی را به من وارد کرده و فراقش همیشه مرا اذیت می کند. او برادر دیگری داشت که از یک مادر بودند که اسمش بنیامین بود، من هر وقت بنیامین را می دیدم به یاد یوسف می افتادم و کمی از اندوه و غمم برطرف می شد. تا این که برادرهایش گفتند، تو دستور دادی همراهشان به مصر برود و اگر نیاید گندمی

در کار نیست. من هم او را فرستادم و آن ها وقتی برگشتند گفتند، کاسه ی مخصوص و گران بها را دزدیده و او را بازداشت کردی و مرا به غم فراقش مبتلا کردی. او را آزاد کن و در این کار عجله کن.

برادرها همراه نامه، به طرف مصر حرکت کردند.

آن ها عذاب وجدان داشتند و احساس شرمندگی بدی می کردند. وقتی به مصر رسیدند وارد قصر شدند با شرمندگی سرهایشان را پایین انداخته بودند. یکی از آن ها گفت:

-ای عزیز مصر، ما گرفتار قحطی هستیم و فرزندهایمان چیزی برای خوردن ندارن، از تو می خواهیم بر ما منت بذاری و دوباره به ما بخشش کنی.

برادر دیگر نامه ی حضرت یعقوب را از جیب پیراهنش بیرون آورد و با احترام به حضرت یوسف داد و گفت:

-پدر ما برای شما نامه ای فرستاده.

قلب حضرت یوسف شروع به تپیدن کرد و نامه را با احترام از دست او گرفت و با اشتیاق و هیجان خواند.

وقتی نامه تمام شد حضرت یوسف به گریه افتاده بود و نامه را روی چشم هایش گذاشت، بویید و بوسید، او آن قدر گریه کرد که قطره های اشکش بر روی پیراهنش ریخت و پیراهنش از اشک خیس شد.

برادرها با بهت و ناباوری به او خیره شده بودند. حضرت یوسف سر بلند کرد و با ناراحتی گفت:

-ای وای بر شما، با نادانی، چه بر سر یوسف و برادرش آورده اید.

برادرها با شنیدن این جمله کنجکاوتر شده بودند و به دقت حضرت یوسف را نگاه کردند. آن ها به این فکر افتاده بودند که عزیز مصر همان برادرشان یوسف است. اما نمی توانستند باور کنند چه طور برادرشان یوسف عزیز مصر شده و الان بر تخت سلطنت نشسته است.

یکی از آن ها با تعجب پرسید:

-آیا یوسف هستی؟

حضرت یوسف اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-من یوسف هستم.

و بنیامین را که در کنارش بود نزدیک خود آورد و دستش را گرفت و گفت:

-این برادرم بنیامین است.

برادرها به یک باره گریه کردند و اظهار شرمندگی و پشیمانی کردند، حضرت یوسف با لبخندی که صورتش را زیباتر کرده بود آن ها را در آغوش کشید و دوست نداشت آن ها را شرمنده ببیند و گفت:

-نگران نباشین. آرام باشین. من همه ی شما را بخشیده ام و خدا شما را می بخشد. خدا مهربان است.

حضرت یوسف آن قدر بزرگواری بود که آن ها را بخشیده بود و راضی نشد ناراحت و شرمنده باشند و حتی آن ها را سرزنش نکرد.

آن ها کنار حضرت یوسف نشستند و با گریه گفتند:

-ما پدر را خیلی اذیت کردیم، او را خیلی زجر دادیم او الان نابینا شده.

حضرت یوسف دستور داد پیراهنش را بیاورند و سپس گفت:

-این پیراهن را به کنعان ببرین و به صورت پدر بندازید تا چشم هایش بینا بشود. بعد با همه ی خانواده به مصر بیاین. آن کسی که پیراهن خونی من را برای پدر برد همان کس هم این پیراهن را ببرد تا دلخوری پدر از شما کمتر شود.

آن برادر راه افتاد و در حالی که پیراهن حضرت یوسف را با خود داشت. حضرت یعقوب بی قرار و بی تاب شده بود و بوی پیراهن حضرت یوسف را احساس می کرد.

او با خوشحالی از اتاق بیرون آمد و گفت:

-من بوی یوسفم را می فهمم. بوی یوسف می آید. بوی یوسفم...البته اگه فکر نکنین که عقلم را از دست داده ام...

یکی از آن ها گفت:

-ما الان به فکر گرفتاری خود هستیم. یوسف چهل سال است که گم شده و اصلا مرده و چه چیزهایی می گی!

حضرت یعقوب از همان روز بوی پیراهن حضرت یوسف را می فهمید و وقتی برادر حضرت یوسف با پیراهن آمد با خوشحالی گفت:

-پدر، پدر برای تو خبری خوش دارم.

شادی همه ی وجود حضرت یعقوب را فراگرفت و گفت:

-همیشه خوش خبر باشی پسر.

پسر آمد و دست حضرت یعقوب را بوسید و گفت:

-پدر یوسف زنده است او همان عزیز مصر است.

قلب رنجور حضرت یعقوب با شنیدن این خبر شاد شد و وقتی پیراهن حضرت یوسف را روی صورتش گرفت، بویید و بوسید و چشم هایش دوباره بینا شد.

همه از خوشحالی اشک می ریختند و حضرت یعقوب را می بوسیدند. حضرت یعقوب به خدا سجده کرد و بعد از آن گفت:

-من به شما گفته بودم که شما نمی دونید و من در رحمت خدا چیزهایی می بینم.

برادرها به اشتباه خودشان پی برده بودند و از این که پدرشان را این قدر اذیت کرده بودند پشیمان و سرافکنده بودند دایم از پدرشان می خواستند تا آن ها را ببخشد.

حضرت یعقوب به آن ها گفت:

-من به زودی از خدا می خوام که توبه ی شما را بپذیرد و شما هم باید به خوبی توبه کنین و از خدا استغفار بطلبین.

حضرت یعقوب آن قدر بزرگواری بود که برادرهای حضرت یوسف را بخشید و از خدای مهربان هم خواست تا آن ها را ببخشد و در سحرگاه جمعه شب، برای همه ی آن ها دعا کرد و همه ی آن ها جمع شده بودند و همراه حضرت یعقوب گریه می کردند.

آن ها برای رفتن به مصر آماده شدند. حضرت یعقوب بی قرار بود و دوست داشت هر چه زودتر این فراق به پایان برسد او دایم خدا را شکر می کرد.

حضرت یوسف هم بی صبرانه منتظر دیدن پدر بود او سال های سال به دور از پدر اشک ریخته بود و مشکلات زیادی را تحمل کرده بود درحالی که غم دوری از پدر را هم به سختی تحمل می کرد.

او در فکر مراسم بسیار زیبایی برای استقبال پدر بود. همه ی مردم برای این استقبال آمده بودند حضرت یوسف بهترین روزهای عمرش را می گذراند و قلبش بی قرار تند تند می تپید.

هیچ کس نمی تواند لحظه ی دیدار حضرت یوسف و پدرش را توصیف کند. حضرت یوسف مدت ها پدر را عاشقانه در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت.

حضرت یوسف با احترام پدر و مادر خود را به بالاترین مکان قصر برد و بسیار خوشحال بود.

وقتی همه به قصر آمدند در همین لحظه بود که خواب یازده ستاره و ماه و خورشید تعبیر شد و آن ها به سجده افتادند و حضرت یوسف با احترام از پدر خواست تا سر از سجده بردارد و سپس رو به او گفت:

-پدر می بینی این همان خواب بچگی من است و تو برایم این طور تعبیرش کردی.  
حضرت یوسف گفت:

-خدای بزرگم را شکر می کنم که مرا از زندان نجات داد و خدا را شکر می کنم که این فراق به پایان رسید.

حضرت یوسف آن قدر صبور و مهربان بود که هیچ حرفی از چاه نزد و آن قدر جوانمرد بود که برادرهایش را خجالت زده نکند و دست بالا برد و رو به خدا گفت:

-خدایا، تو که علم تعبیر خواب و تأویل را به من یاد دادی تو که نگهبان و حافظ من بودی و در زندگی من دگرگونی انداختی و عزیز مصرم ساختی. من را تا آخر عمر مسلمان نگه دار و مسلمان بمیرم و در کنار صالحان باشم.

زمانی که حضرت یعقوب در کنار حضرت یوسف نشسته بود گفت:

-پسرم یوسف، برایم از روزی بگو که برادرهایت تو را در چاه انداختند.  
حضرت یوسف گفت:

-پدر خواهش می کنم از من نخواه. من اصلاً دوست ندارم تو را ناراحت ببینم.

اما حضرت یعقوب او را قسم داد و حضرت یوسف مجبور شد ماجرا را برای پدرش بگوید.  
حضرت یعقوب که طاقت نداشت گریه کرد و بی هوش شد و وقتی دوباره از حضرت یوسف خواست بقیه اش را بگوید.

حضرت یوسف گفت:

-پدر تو را به خدای ابراهیم و اسماعیل و اسحاق قسم می دم که از من در مورد گذشته نپرس.  
حضرت یعقوب تا این قسم را شنید قبول کرد و حضرت یوسف دوست نداشت با گفتن گذشته ی تلخش پدرش را ذره ای رنج بدهد.

کسانی که بسیار گریه کردند، حضرت آدم در فراق بهشت و اشتباهش. حضرت یوسف در فراق پدرش، حضرت یعقوب در فراق پسرش یوسف، امام سجاد در فراق امام حسین و واقعه ی کربلا و حضرت فاطمه در فراق پدرش...

## حضرت الیاس

در زمان های حضرت الیاس، مردم بت پرست بودند و اهمیت زیادی به بت ها می گذاشتند. پادشاه شهرشان پادشاه بسیار بد و خود خواه و مغروری بود او پول های زیادی را برای درست کردن یک بت بزرگ به شکل طلا خرج کرده بود. حضرت الیاس از این وضعیت بدش می آمد و با دیدن بدی های آن ها ناراحت و عصبانی می شد.

سربازهای پادشاه مردم را باشلاق می زدند تا پول های خود را برای ساختن بت برگ فقط از طلائی خالص ساخته شده بود و آن قدر بزرگ بود که هر کس آن را می دید وحشت می کرد. صبح زود حضرت الیاس با ناراحتی از خانه بیرون آمد که داشتند مردی را به زور می بردند. آن مرد داشت داد و فریاد می کرد و می گفت:

-ولم کنید. من چیزی ندارم.

نگهبان گفت:

-ساکت باشی اگه چیزی نداری خودت باید برای ما کار کنی.

مرد با ناراحتی گفت:

-من مادری مریض دارم. کسی نیست که ازش مراقبت کنه و پول خورد و خوراک خودم هم ندارم.

حضرت الیاس که ناراحت شده بود. رفت و جلوی سرباز و گفت:

-چه کارش دارین. مگه شما امضاف ندارین. شنیدی که گفت، مادرش مریضه.

سرباز گفت:

-به تو ربطی نداره؟ باز اومدی. این مردک پولی نداره و باید خودش به جای پول کار کنه.

سرباز این حرف ها را گفت و آن مرد را به زور وادار به کار کردن کرد.

حضرت الیاس با عجله خود را به جایی رساند که کارگرها مشغول ساختن بت بزرگ بودند.

اوضای خیلی بدی بود بیشتر مردم داشتند مجانی کار می کردند و اگر کسی لحظه ای دست از کار می کشید کتک می خورد.

حضرت الیاس ناراحت به آن ها نگاه کرد، بعد روی یک تپه ی بلند رفت تا صدایش را هم بشنوند.

او با صدای بلند گفت:

-ای مردم، گوش کنین.

هیچ کس به حضرت الیاس توجهی نمی کرد و صدای او را نمی شنیدند. حضرت الیاس چشم هایش را بست و نفس آرامی کشید و صدایش را بلند تر کرد و گفت:

-ای مردم، به حرفه های من گوش کنین.

مردم به حضرت الیاس نگاه کردند، حضرت الیاس گفت:

-چرا به جای این بت هایی که این قدر برای ساختنش هم خودتون و هم مردم را اذیت می کنین. خدای یگانه را نمی پرستین. این بت بزرگی که از طلا می سازین حتی اگر از زمرد یا قوت و بهترین طلاها هم باشد ارزشی ندارند قابل پرستش نیستن. از بزرگی این بت هایی که هیچ کاری نمی تونن انجام بدن نترسین. از خدایی بترسین که غذایش واقعی است.

یکی از سربازها گفت:

-ساکت باش الیاس تو باز اومدی و حرف های دروغ خودتو گفتی.

حضرت الیاس گفت:

-یه کمی با عقل خودتون کار کنین.

سرباز نگذاشت حضرت الیاس حرف بزند. فریاد زد:

-ساکت باش الیاس. تو داری به عقل و شعور ما توهین می کنی اتفاقاً این تو هستی که عقل درست حسابی نداری.

در همین لحظه بود که صدای طبل ها بلند شد و همه ساکت شدند. مامورها با صدای بلند گفتند:

-همه ساکت باشین و تعظیم کنین. پادشاه و همسرش دارن می یان و می خوان از بت بزرگ طلایی دیدن کنن.

پادشاه با تخت زیباش که برده ها آن را می آوردند وارد شد همه سجده کردند و از آمدن پادشاه ترسیده بودند.

حضرت الیاس صاف ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد.

سرش را با ناراحتی تکان می داد و از کارهای مردم تعجب می کرد.

پادشاه در حالی که روی تخت نشسته بود نگاهی به هم انداخت و با دیدن حضرت الیاس گفت:

-الیاس تو که هیچ وقت ادب نداری.

حضرت الیاس گفت:

-من به جز خدای یگانه به کس دیگه سجده نمی کنم و اگه سجده نکردن به تو بی ادبی است من دوست دارم بی ادب باشم.

پادشاه که از حضرت الیاس بدش می آمد گفت:

-تو که یه دیوانه بیشتر نیستی.

حضرت الیاس گفت:

-این که شما با این وضعیت بت ها را می پرستید و این قدر به هم ظلم می کنین دیوانگی نیست؟  
پادشاه گفت:

-برو الیاس که حوصله ت رو نداریم توکه نه پول می دی و نه کاری می کنی پس حرف هم نزن و ساکت باش.

حضرت الیاس گفت:

-من هیچ وقت پول خودم را برای بت بی ارزش نمی دم و می ری برای بت ها نمی کنم. من هر چه دارم خدا بهم داده و هر چه دارم برای خدا می دم.خدای من خدای یگانه است نه این بت ها.  
پادشاه داد زد:

-برو دیگه حرف نزن راه بیفتین و منو پیش بت بزرگ ببرین می خوام ببینمش و ببینمش و عبادتش کنم.

حضرت الیاس از کارهای آن ها ناراحت بود و همیشه آن ها را نصیحت و راهنمایی می کرد. اما هیچ حرف های او را قبول نمی کرد و به بت پرستی ادامه می دادند.

یک روز که همسر پادشاه داشت از کوچه ها عبور می کرد، با دیدن باغ زیبایی که درخت های پر از میوه داشت. دستور داد تختش را نگه دارند.

برده ها تخت زن پادشاه را نگه داشتند. زن پادشاه نگاهی به داخل باغ انداخت. باغ آن قدر زیبا بود که هر کسی را به خود جذب می کرد.

زن پادشاه با هیجان به باغ نگاه کرد و گفت:

-تخت من رو پایین بذارین می خوام برم توی باغ.

برده ها تخت پادشاه را آرام روی زمین گذاشتند و زن پادشاه از تخت پیاده شد و با نگرهبان هایش وارد باغ شد.

پیر مرد که صاحب باغ بود جلو آمد و به زن پادشاه سلام کرد.

زن پادشاه بدون این که جواب سلام پادشاه را بدهد گفت:

-این باغ مال کیه؟

پیرمرد گفت:

-این باغ مال خودم است که از پدرم بهم رسیده.

زن پادشاه گفت:

-این باغ باید مال من باشد.

پیرمرد ناراحت شد و گفت:

-من نمی توانم باغ را به شما بدم.

زن پادشاه عصبانی شد و گفت:

-تو بیخود می کنی. مگه دست خودته من زن پادشاه هستم و هر چه که در این شهر هست

مال من و شوهرمه.

پیرمرد گفت:

-من کشاورز هستم و نان خود و زن و بچه ام را از راه کشاورزی در همین باغ به دست می

آورم و به جز این باغ چیز دیگه ای ندارم و این باغ که یادگار پدر و پدر بزرگم هست به کسی

نمی دهم.

زن پادشاه که خیلی عصبانی شد. چوب دستی پیرمرد را از دستش گرفت و با همان چوب

دستی به شانه ی پیرمرد زد و گفت:

-تو یک بدختی که با مخالفت با من خودت را به کشتن دادی.

پیرمرد در حالی که روی زمین افتاده بود گفت:

-خدای یگانه، خدای الیاس و نوح و ابراهیم به من یاد داد که زیر بار ظلم و ستم نرم و من

هیچ وقت ظلم کسی را نمی پذیرم.

زن پادشاه که به شدت عصبانی شده بود از عصبانیت جیغ بلندی کشید و گفت: خفه شو...

و پیرمرد را آن قدر با چوب زد تا مرد. نگهبان ها با تعجب و ترس به زن پادشاه نگاه می

کردند.

زن پادشاه به نگهبان گفت:

-از این به بعد این باغ مال من است هر کس در مورد کشته شدن این مرد پرسید می گین او به پادشاه فحش داد و برای همین مجازات شد.

نگهبان گفت:

-اما بانوی من، این پیرمرد که به کسی فحش نداد.

زن پادشاه عصبانی که نگهبان نگاه کرد و گفت:

-خفه شو احمق هر چی می گم همون کار رو کن.

نگهبان به زن پادشاه احترام گذاشت و گفت:

-چشم.

حضرت الیاس داشت خدای خودش را عبادت می کرد که فرشته ای از طرف خدا آمد و گفت:

-الیاس، من از طرف خدا برای تو پیغامی دارم.

حضرت الیاس روی زانو نشست و گفت:

-سلام بر خدای یگانه و مهربان.

فرشته ای که از طرف خدا آمده بود گفت:

-ای الیاس. به پیش پادشاه برو و به او بگو دست از ظلم و ستم و بت پرستی بر دارد. او

پیرمردی مومن و درست کار را که از بنده های واقعی خدا بود، بی گناه گشته و باغش را به

زور برای خود برده و به خاطر ظلم هایش عذاب سختی می بیند.

حضرت الیاس که از کارهای پادشاه ناراحت و عصبانی بود فردای همان روز به قصر پادشاه

رفت. پادشاه کنار زنش نشسته بود و مشغول خوردن بهترین میوه ها بود. پادشاه هم از حضرت

الیاس خوشش نمی آمد چون حضرت الیاس با کارهای او مخالفت بود.

پادشاه گفت:

-الیاس اومدی این جا زود حرفاتو من حوصله ندارم.

حضرت الیاس گفت:

-تا کی می خوایی به این کارها ادامه بدی.

پادشاه خنده ای زشت کرد و گفت:

-کدوم کارها؟

حضرت الیاس گفت:

-خودت خوب می دونی در مورد چی دارم. حرف می زنم. تمام طلاها رو خرج ساختن بت بی ارزش کردی و خیلی از آدم ها رو به خاطر ساختنش کشتی. به جایی پرستش خدای یگانه بت هایی را می پرستی که بشی بی مقدار هستن.

پادشاه عصبانی شد و گفت:

-الیاس تموم کن این حرفا تو.

حضرت الیاس گفت:

-من پیامبر خدای یگانه هستم و از طرف خدای یگانه وظیفه دارم مردم را راهنمایی کنم. این را بدون که این هم ظلم و بت پرستی بی جواب نیست. شما پیرمردی مومن را که مردی درست کار و با تقوا بود را کشتین و باغش را ازش گرفتین این رو بدون که در آخر در همان باغ کشته خواهی شد. این علمی است که خدای یگانه به من داده.

همین که پادشاه این جمله را از دهان حضرت الیاش شنید عصبانی شد و زد زیر بشقاب های میوه زد و گفت:

-دهنتو ببند درغگو، این قدر راه اومده تا اوقات منو تلخ کنه مردمک اگه یه بار دیگه ببینمت می کشمت.

سپس رو به نگهبان ها که دورش جمع شده بودند گفت:

-هر چه زودتر این مردک رو از این جا بند ازین بیرون.

نگهبان ها آمدند و با بی احترامی حضرت الیاس را بیرون انداختند. حضرت الیاس که خیلی ناراحت شده بود. به طرف خارج از شهر رفت و از کوهی که یک غار بزرگ داشت بالا رفت و تصمیم گرفت در همین غار زندگی کند و در تنهایی خود، خدا را عبادت کند در حالی که دلش از ظلم های پادشاه شکسته بود و دست به آسمان بالا برد و گفت:

-خدای بزرگم تو خود می دونی که هر چه قدر به این مردم و پادشاه نصیحت می کنم قبول ندارن. به آن ها نشان بده هر طور که خودت می دانی.

شب وقتی پادشاه خواب بود با صدای گریه ی زنش از خواب پرید پادشاه عصبانی فریاد زد:

-چی شده؟

زن پادشاه گفت:

-پسرمون، پسرمون حالش خوب نیست.

پادشاه همراه همسرش نگران و با عجله به اتاق پسرشان رفتند. همه دور پسر پادشاه جمع شده بودند و او را از درد به خودمی پیچید.  
پادشاه با ترس گفت: دکترها را خبر کنین.  
نگهبان گفت:

- قربان، دکترها آمدن همه پسران را دیدن اما نمی دونن که چی شده.  
پادشاه عصبانی شد و گفت:  
-دکترها غلط کردن با تو.

دوباره پسر رو معاینه کنین باید هر چه زودتر خوب بشه. دکترها نمی توانستند بفهمند که پسر پادشاه چه مریضی دارد و چه دارویی باید بخورد.  
زن پادشاه از بس گریه کرده بود دیگر حالی نداشت و پادشاه عصبانی و ناراحت بود.  
هیچ کس نمی دانست درد پسر پادشاه چیست او درد می کشید و هر چه می خورد استفراغ می کرد.

پادشاه داد زد: پس این دکترهای احمق به چه درد می خورن.  
نگهبان گفت:

-قربان این دکترها بزرگ ترین و عاقل ترین دکتر هستن.  
یکی از دکترها که از همه عاقل تر بود و گفت:

-جناب پادشاه ما همه هر چه علم داشتیم به کار بردیم اما نمی تونیم بفهمیم که مریضی پسران چیست؟

پادشاه عصبانی شد و به دکترها فحش داد و گفت:

-نگهبان، هم را به زندان بنداز. این دکترهای بی خاصیت باید زندانی بشن.  
یکی از دکترها گفت:

-اما قربان خواهش می کنم این کار رو نکنین ما هر کاری می دونستیم انجام دادیم.  
پادشاه فریاد زد:

-حرف نباشه. تا همه شونو نکشتم سریع تر ببرینشون زندان. همه ی جادوگرها و رمال ها رو خبر کنین شاید اونا بفمه که پسرم چش شده.

خیلی زود همه ی جادوگرها به قصر پادشاه آوردند و با استفاده از وسایل شان سعی کردند بفهمند مریض و داروی پسر پادشاه چه چیزی است. اما هیچ کدام نتوانستند بفهمند. پادشاه با ناراحتی فریاد زد:

-پس شما برای چه چیزی خوبین. فقط بلدین مفت خوری کنین.  
هر چه زودتر تخت من رو آماده کنین می خوام پیش بت بزرگ طلایی برم و ازش بخوام پسر رو نجات بده. خیلی درد می کشه.

نگهبان اجترام گذاشتو گفت:

-اما قربان، بت بزرگ طلایی الان خوابه.

پادشاه عصبانی شد و گفت:

خب خواب باشه.

نگهبان گفت:

-خواهش می کنم صبح برین.

پادشاه گفت:

-خب پس، به معبر بت های دیگه می رم. باید ازشون بخوام پسر رو نجات بدن.

و زیر پادشاه تا آن لحظه ساکت بود و داشت با خودش فکر می کرد و با خود گفت:

بت بزرگ طلایی در مواقعی که انسان ها به او نیاز دارن خواب است اما الیاس پیامبر همیشه می گفت، خدای یگانه همیشه در هر روز و هر شب صدای ما را می شنود و بهمون توجه داره. و زیر دهان باز کرد تا در مورد خدای یگانه صحبت کند اما از پادشاه ترسید.

پادشاه فریاد زد:

- زود باشین. هدیه ها را آماده کنین می خوام به معبد برم.

پادشاه همراه نگهبان ها و مامورها به معبد بت ها رفت و تا صبح آن جا ماند و از بت ها خواست تا حال پسرش را خوب کنند.

اما حال پسر پادشاه هیچ تغییری نکرد و او هنوز درد داشت و نمی توانست چیزی بخورد.

زن پادشاه کنار تخت پسرش نشسته بود و گریه می کرد.

هیچ کس نمی توانست کاری کند و پادشاه بسیار عصبانی شده بود و زیر پادشاه که مرد مومنی بود و حضرت الیاس را دوست داشت به زن پادشاه گفت:

-خانم. بهتره که از خدای...-

زن پادشاه از جا بلند شد و با فریاد گفت:

-از خدایمان بت بزرگ طلایی می خوایم. من رو اون جا ببرین.

و زیر پادشاه دیگر ساکت شد او می خواست به آن ها بگوید که خدای یگانه دعاهای خیلی را می شنود و برآورد می کند اما هر بار می ترسید پادشاه و زنش خدای یگانه را اصلاً دوست نداشتند.

پادشاه و زنش همراه پول ها و قربانی های زیادی به طرف بت بزرگ طلایی رفتند. همه ی مردم جمع شده بودند و برای سلامتی پسر پادشاه از بت بزرگ طلایی خواهش می کردند روزها می گذشت. پسر پادشاه هنوز مریض بود و آن ها هنوز التماس می کردند اما از بت بزرگ طلایی هیچ کاری ساخته نبود.

حضرت الیاس در غار مشغول خوردن خرما بود که صدای پایی شنید. از جا بلند شد و از غار بیرون رفت. با دیدن چند مرد که داشتند در پای کوه می گشتند تعجب کرد و گفت:

-سلام چه می کنین؟-

آن مردها به حضرت الیاس نگاه کردند و بعد از گفتن سلام یکی از آن ها گفت:

-پسر پادشاه روزها است که مریض شده و هیچ چیز هم نمی تونه بخوره پادشاه از ما خواسته تا برای پسرش گیاه کوهی ببریم تا مریض اش خوب بشه. اونا روزهاست که کنار بت طلایی نشستن و عبادتش می کنن و اما هنوز بت طلایی کاری نکرده. حضرت الیاس گفت:

-به جای این که از بت ها و جادوگرها سلامتی پسرش رو بخواد از خدای یگانه بخواد. خدایی که همه ی امور رو در دست داره و برای بنده های خودش حیوون و چیزهایی که آفرده ارزش قابل می شده و همه رو دوست داره این بت ها از سنگ چوب و طلا هستن و هیچ ارزشی ندارن این بت بزرگ طلایی که به قول خودتون بزرگترین بت و این همه طلا به پاش ریختن و طلایی است هیچ کاری ازش ساخته نیست. هیچ خدایی به جز خدای یگانه نیست و خدا است که دردها را درمان می کنه.

برین به پادشاه بگین به خدای یگانه ایمان بیاره و دست از بت پرستی و ظلم بردار و از خدای یگانه بخواد تا پسرش خوب بشه.

یکی از آن مردها گفت:

-من خودم دیدم که آن ها هر چه از بت ها خواستن هیچ نشد.

مرد دیگر گفت:

-بله. همه ی مردم دیدن که بت ها هیچ کاری نمی تونن انجام بدن.

آن سه مرد به قصر پادشاه رفتند و تمام حرف های حضرت الیاس را برای پادشاه تعریف کردند. اما پادشاه عصبانی شد و با نعره گفت:

-الیاس حق نداره به بت های ما و بت طلایی توهین کنه. اون چه جراتی کرده که ما رو مسخره کنه و برای من که پادشاه هستم تعیین تکلیف کنه و بهم بگه چی کار کنم. چی کار نکنم! برین هر جا هست بیارینش. من با همین دست های خودم خفه اش می کنم هر چه زودتر الیاس رو بیارین این جا می خوام بکشمش تا برای همیشه ساکت بشه.

سربازها جمع شدند و به کوهی که حضرت الیاس در آن زندگی می کرد رفتند اما به خواست خدا حضرت الیاس را ندیدند و برگشتند پادشاه خیلی عصبانی شده بود. آن هایی که دست خالی برگشته بودند را کشت و چند نفر دیگر را برای دستگیری حضرت الیاس فرستاد. آن ها حضرت الیاس را در غار دیدند اما نتونستند او را دستگیر کنند چون سنگ ها بر سرشان می افتاد و می مردند. وقتی پادشاه دید که هر کسی را می فرستد نمی تواند حضرت الیاس را دستگیر کند به وزیرش گفت:

-باید چه بکنم؟ الیاس باید کشته بشه.

و زیر گفت:

-من خودم به غار می رم.

حضرت الیاس داشت خدا را عبادت می کرد و دعا می خواند که صدای وزیر پادشاه را شنید. حضرت الیاس وزیر پادشاه را می شناخت و با شنیدن صدای او خوشحال شد و از جا بلند شد و از غار بیرون رفت.

وقتی وزیر پادشاه را دید هم دیگر را بغل گرفتند و گریه کردند. وزیر پادشاه مرد مومن و درست کاری بود و به حضرت الیاس و خدای یگانه ایمان داشت وزیر پادشاه گفت:

-سلام بر تو ای پیامبر خدا.

حضرت الیاس دست وزیر پادشاه را گرفت و گفت:

-سلام. خوش اومدی.

وزیر پادشاه گفت:

-اومدم این جا اگر اجازه بدی برای همیشه پشت بمونم. دیگه خسته شدم.

حضرت الیاس، وزیر پادشاه را دوباره بغل گرفت و در همین لحظه بود که از طرف خدا به حضرت الیاس پیام آمد و که گفت:

الیاس پیامبر، خدا خوب می داند که او کنار تو بماند.

وزیر پادشاه به حضرت الیاس گفت:

-آن ها به دنبال تو هستن تا تو رو بکشن تا به هر حال هر کسی رو که به این جا فرستاده همه به خواست خدا از بین رفته اند.

حضرت الیاس که از ظلم و ستم پادشاه ناراحت و دل شکسته شده بود به جایی که همیشه آن جا نماز می خواند رفت و به خدای یگانه سجده کرد و با ناراحتی گفت:

-خدای بزرگ و مهربونم من دیگه از دست این مردم و این پادشاه خسته شدم. خدای عزیزم. از تو می خوام یا چون منو بگیری یا این که هفت سال این مردم رو با خشک سالی و گرفتار کن. از طرف خدا به حضرت الیاس پیام آمد و خدا گفت:

-هفت سال برای خشک سالی زیاد است.

حضرت الیاس گفت:

-خدای مهربونم پنج سال.

خدا به حضرت الیاس گفت:

-سه سال برای خشک سالی کافی است.

و غذا و روزی تو را خدا می رساند.

از آن روز به بعد باران نبارید و خشک سالی شروع شد.

حضرت الیاس از غار بیرون آمد به طرف بت طلایی بزرگ رفت. همه ی مردم که گرسنه و تشنه بودند جلوی بت طلایی بزرگ سجده می کردند و با گریه و التماس از بت طلایی بزرگ می خواستند که باران بیاید و آن ها را از این بد بختی نجات دهد.

حضرت الیاس با ناراحتی به ارهای آن ها نگاه می کرد و از دست همه ی آن ها عصبانی بود. با ناراحتی روی یک تپه ی بزرگ ایستاد و با صدای بلند گفت:

-ی مردم. آیا نمی فهمین که ای بت بزرگ طلایی که با بد بختی و پول و خون خودتان ساخته شده هیچ فایده ای فایده نداره.

چرا از این پرستش بت دست بر نمی دارین. مگه پسر پادشاه رو خودتون هر چه قدر برای باران التماس می کنین براش نمی کنن خودتون هر چه قدر برای باران التماس می کنین هیچ فایده ای نداره تا کی می خواین بت پرست باشین و به این کارهاتون ادامه بدین. مردم به حضرت الیاس نگاه کردند.

حضرت الیاس به آن ها گفت:

-این قدر از بت هایتان خواستین هیچ نشد و هیچ نشد و هیچ وقت هم دهایتان بر آورده نمی شود مگر این که دست از بت پرستی، گناه و ظلم بر دارین و خدای یگانه را بپرستین.

همه ساکت به حرفه های حضرت الیاس گوش می داند. حضرت الیاس گفت:

-من از خدای یگانه می خوام و دعا می کنم که باران بباره. تا گرفتاری و خشک سالی تموم بشه. شما هم دست از لجبازی بردارین و به خدای یگانه ایمان بیارین تا خوشبخت و سعادت مند بشین.

مردم قبول کردند و حضرت الیاس به جایی بیرون از معبد بت ها رفت و مردم و به دنالش راه افتادند.

حضرت الیاس روی زانو نشست و دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خدای بزرگ و مهربانم. ای کسی که همه چیز را آفریده ای.

از تو می خوام که برای تمام شدن این بدبختی ها، خشک سالی، گرسنگی و بی آبی، باران رحمت ببارد. خدای بزرگم کمک کن ای کسی که همه چیز در دست توست.

باران بایرد و مردم همه با چشم های خودشان دیدند که کاری از بت ها ساخته نبود اما خدای یگانه بر هم چیز تواناست و تعجب کردند.

حضرت الیاس خوشحال بود چون فکر می کرد مردم با ایمان می شوند اما مردم آن قدر لج باز بودند و دل هایشان از گناه سیاه شده بود که جایی برای خوبی ها در قلبشان وجود نداشت حضرت الیاس که دیگر دلش خیلی شکسته بود تصمیم گرفت از این شهر برود و برای راهنمایی این مردم جا نشینی را گذاشت و خودش رفت.

چند سال بعد پادشاه و زنش در همان باغ به وسیله ی دشمن کشته شدند.

## حضرت آدم لقب - صفی الله

حضرت آدم، اولین انسانی بود که خدای بزرگ روی زمین آفرید. زمانی که خدا حضرت آدم را از گل درست کرد و به او روح بخشید.

فرشته ها داشتند به حضرت آدم نگاه می کردند و از این آفریده ی خدا. تعجب می کردند چون تا به حال انسان ندیده بودند خدا به فرشته ها گفت:

-این آدم، همان کسی است که روی زمین نماینده ی من است که من را عبادت و پرستش می کند.

فرشته ها گفتند:

-خدای بزرگم، ما فرشته ها همیشه تو را دوست داریم و تو را عبادت می کنیم دیگه چرا آدم را آفریدی. که بر روی زمین فساد کند و قتل انجام بده؟

و خدا به فرشته ها گفت:

-من چیزهایی می دانم که هیچ کدام از شما نمی دونین و مصلحت و خوبی را من می دونم. و در همان لحظه اسم همه ی موجودات و هر چه که در جهان وجود داشت را به حضرت آدم یاد داد و بعد رو به فرشته ها گفت:

-خب از شما فرشته ها می خوام که اسم بعضی از موجودات را بگویند. فرشته ها هر کدام به هم نگاه کردند و هیچ کس بلد نبود حتی یک اسم نام ببرد. بعد از آن، خدا به حضرت آدم گفت:

-ای آدم اسم ها را بگو.

حضرت آدم تمام اسم ها را گفت و فرشته ها به خدا گفتند:

-ای خدای بزرگ تو دانا هستی و از همه ی رازها با خبر هستی.  
خدا گفت:

-این آفریده ی من انسان است که ارزش زیادی داره حالا از همه ی شما می خوام که به آدم سجده کنین.

همه ی فرشته ها دستور خدای بزرگ را انجام دادند و به آدم سجده کردند اما یکی از آن ها به آدم سجده نکرد.

خدا رو به او گفت:

-تو چرا سجده نکردی؟

او گفت:

-من به این آدم که از گل درست شده سجده نمی کنم. من از او بهترم و هیچ وقت بهش احترام نمی ذارم.

خدا گفت:

-تو از فرمان خدا که همه چیز را آفریده اطلاعات نکردی و حالا اجازه نداری کنار فرشته ها باشی. تو ابلیس نام گرفتی.

ابلیس گفت:

-من هیچ وقت به او سجده نمی کنم و کاری می کنم که همین آدم سال های سال از تو اطاعت نکنه و او نا رو فریب می دم. عمری طولانی به من بده تا همیشه انسان ها رو فریب بدم و به آن ها کارهای بدو زشت یاد بدم.

خدا گفت:

-این رو بدون که بنده های مومن من، هیچ وقت مطیع تو شیطان نخواهند شد.

خدا حضرت آدم را آفرید و او را در یک خانه ی بهشتی فرستاد و بعد حوا را آفرید تا در کنار حضرت آدم باشد و هر دوی آن ها آرامش داشته باشند و بچه های زیادی داشته باشند و انسان ها زیاد بشوند وقتی خدا حضرت آدم و حوا را برای هم آفرید گفت:

-وارد این بهشت بشین و از نعمت های خوب من استفاده کنین و میوه و آب بخورین. اما به درختی که آن گوشه آفریدع شده نباید کاری داشته باشین و از میوه ی آن درخت نباید بخورین حضرت آدم و حوا زندگی خودشان را در آن باغ بهشتی شروع کردند آن ها از نعمت ها استفاده می کردند و زندگی خوبی داشتند.

شیطان که قسم خورده بود انسان را فریب بدهد. آمد و گفت:

-ای آدم می بینم که خیلی زندگی خوبی داری.

حضرت آدم گفت:

-بله خدا را شکر.

شیطان گفت:

-آن درختی که آن جاست چه میوه های قشنگی داره.

حضرت آدم به درخت نگاه کرد و شیطان گفت:

-من می دونم که میوه های درخت خیلی خوشمزه تر از میوه های دیگر است و هر کسی این میوه ها رو بخوره تا آخر عمرش زیبا و جوان و قدرتمند می مونه و تا آخر عمرش می تونه این جا خوشبخت زندگی کنه.

حضرت آدم گفت:

-خدا دستور داده که کسی نباید از میوه های آن درخت بخوره.

شیطان گفت:

-من دوست شما هستم و به همان خدای بزرگ قسم می خورم که هر چه می گم برای خوبیتون می گم.

حضرت آدم نگاهی به حوا انداخت و هیچ وقت فکرش را نمی کرد کسی دروغ بگوید و حتی به دروغ قسم خدا بخورد.

فریب شیطان خورد و همراه حوا از آن میوه که خدا گفته بود خوردنش ممنوع است خورد. در همین لحظه بود که خدا به حضرت آدم گفت:

-ای آدم مگر به تو نگفته بودم حق نداری از این میوه ها بخوری. تو که همه ی نعمت های خوب را داشتی پس چرا حرف من رو گوش نکردی.

حضرت آدم پشیمان شده بود اما دیگری کار از کار گذشته بود. خدا گفت:

-به خاطر این که حرف من رو گوش نکردی باید از این باغ بهشتی بیرون بری.

حضرت آدم و حوا از باغ بهشتی بیرون شدند و در زمین زندگی کردند و صاحب بچه شدند و دو دختر و دو پسر اسم پسرهایشان را هابیل و قابیل گذاشتند. وقتی آن ها با سن جوانی رسیدند خدا برای آن ها از فرشته ها دختری آفرید تا ازدواج کنند و قرار شد که هر کدام برای خدای یگانه هدیه ای ببرند. هابیل گوسفند بزرگی را برای خدا آماده کرد و قابیل هم به خاطر این که دلش نمی خواست چیز زیادی بدهد چند شانه گندم که خراب شده بود آورد.

هدیه ی هابیل پذیرفته شد و خدا به حضرت آدم گفته بود که هابیل جانشین حضرت آدم باشد و قابیل عصبانی و ناراحت بود و به هابیل حسودی می کرد قابیل با عصبانیت گفت:

من برای پیامبری و جانشین بودن بهتر هستم چرا هابیل انتخاب شده.

حضرت آدم به قابیل گفت:

-ای قابیل این قدر عصبانی و ناراحت نباش. خدای بزرگ این طور گفته و حتماً خودش صلاح می دونه. خدای دانا و بزرگه و می دونه که چه کار باید کنه. باید هر چه خدا گفت، انجام بدیم.

قابیل عصبانی تر شد و گفت:

-من این چیزها را قبول ندارم من فرزند بزرگتر آدم هستم و باید جانشین باشم.  
حضرت آدم گفت:

-سرپیچی از دستورات خدای بزرگ آخر و عاقبت خوبی نداره.

حضرت آدم با قابیل صحبت کرد اما این حرف ها فایده ای نداشت و قابیل به شدت عصبانی و ناراحت بود و به هابیل حسودی می کرد و شب با خودش فکر می کرد که اگر هابیل را بکشد. خدا مجبور است که او را به جانشینی پدرش انتخاب کند. فردای همان روز وقتی هابیل در صحرا زیر سایه ی درخت خوابیده بود سنگ بزرگی برداشت و به سرهابیل زد و او را کشت.

وقتی هابیل به دست برادرش کشته شد نمی دانست جسد او را چه طور پنهان کند تا حضرت آدم و حوا نفهمند. خدا به یک کلاغ دستور داد که کنار قابیل برود و دانه ی ذرتی را زیر خاک دفن کند. کلاغ همان موقع دستور خدا را انجام داد پرواز کرد و رو به روی قابیل نشست زمین را کند و دانه ی ذرت را در آن گذاشت و خاک روی آن ریخت.

قابیل که داشت همه چیز را می دید و پشیمان شده بود گفت:

ای وای بر من که برادرم را کشتم و حتی نمی دانستم جدش را چه طور مخفی کنم و این کلاغ می دانست.

وقتی حضرت آدم فهمید که هابیل کشته شده ناراحت شد و رو به قابیل گفت:

-ای وای بر تو که فرمان و دستور خدا رو نادیده گرفتی و با برادرت دشمنی کردی و شیطان تو را فریب داد. از همه بدتر این که تو دستور خدا را اطاعت نکردی.

حضرت آدم به خاطر کشته شدن هابیل خیلی ناراحت بود و خیلی گریه می کرد و چیزی نمی خورد.

تا این که از طرف خدا به حضرت آدم وحی شد. وحی به معنی پیام خدا است.

ای آدم دیگه ناراحت نباش. خدا بار دیگه به تو پسری خوب و درست کاری می ده و اسم اون رو شیث بذار و شیث جانشین تو می شود.

وقتی شیث به دنیا آمد و بزرگ و جوان شد خدا برای او از فرشته های دختری آفرید تا شیث ازدواج کند و شیث هم بچه دار شد و صاحب دختری زیبا شد که با هابیل ازدواج کرد تعداد انسان ها بیشتر و بیشتر شد.  
حضرت آدم عمر زیادی کرد و سال ها بعد از مرگ حضرت آدم، حوا هم مریض شد و فوت کرد.

### «حضرت زکریا» و «حضرت یحیی» عیسی و یحیی یعنی زنده ماندن

حضرت زکریا کسی بود که در معبد یکتا پرستی کار می کرد و برای مومن ها و کسانی که به دین خدای یگانه ایمان آورده بودند حرف می زد و آن ها را راهنمایی می کرد. او مهربان و مومن بود که حضرت مریم را به سرپرستی قبول کرده بود حضرت مریم در کنار حضرت زکریا تربیت شد. هر وقت حضرت زکریا وارد اتاق حضرت مریم می شد با دیدن ظرف پر از میوه و غذا می پرسید:

-مریم این همه غذا از کجا آمده؟

حضرت مریم می گفت:

-از طرف خدا.

حضرت زکریا دست بالا می برد و خدا را شکر می کرد.

حضرت زکریا پیر و ناتوان شده بود و هنوز بچه ای نداشت او بچه را دوست داشت اما تا این سال هنوز بچه ای نداشت. حضرت زکریا خیلی پیر شده بود و همسرش نازا بود اما صبور بود و هیچ وقت دست از عبادت کردن بر نمی داشت.

یک شب که از طرف خدا برای حضرت مریم غذا و میوه آمده بود. حضرت زکریا به اتاقش رفت و مشغول دعا شد.

حضرت زکریا به خدای یگانه گفت:

-ای خدای یگانه و مهربون ای کاش من هم فرزندی صالح و مومن داشتم تا اهل سعادت باشد. در همین لحظه بود که جبرئیل به دستور خدا آمد و گفت:

-ای زکریا، برای تو مژده ای دارم چه و آن این است که خدای یگانه به زودی پسری مومن می دهد که اسمش یحیی است. پارسا و مومن است و او هم پیامبر خدا است. حضرت زکریا که خیلی تعجب کرده بود گفت:

-خدای بزرگم من چه طور باور کنم آخر چه طور ممکنه من و زنم بچه دار بشیم در حالی که سن زیادی داریم و پیر شدیم.

خدا در جواب حضرت زکریا گفت:

- خدا هر چه را بخواهد انجام می دهد و به همه چیز تواناست و نشانه ی برآورده شدن این دعا این است که سه روز هیچ حرفی نمی زنی اما شب ها خدا را عبادت کنی و زبانت فقط به عبادت خدا تکان می خورد.

حضرت زکریا خدا را شکر کرد و فردای همان روز زبان حضرت زکریا بسته شده بود و او حرفی نمی زد و اگر می خواست حرف بزند با زبان اشاره صحبت می کرد. مردم که معنی این رفتارهای حضرت زکریا را نمی فهمیدند و درک درستی نداشتند.

وقتی همسر حضرت زکریا باردار شد. حضرت زکریا خوشحال بود و دایم خدا را شکر می کرد. حضرت زکریا از خدا خواسته بود که چیزهای خاص را بهش یاد بدهد و خدا اسم های حضرت محمد (ص) و امام علی (ع) و امام حسین (ع) و حسن (ع) و حضرت فاطمه (س) را به حضرت زکریا یاد داده بود و حضرت زکریا امام حسین (ع) را خیلی دوست داشت و همیشه برای شهادت امام حسین (ع) خیلی گریه می کرد. وقتی نام کربلا را شنید تا مدت ها گریه می کرد و افسرده بود.

وقتی خدا به حضرت زکریا، حضرت یحیی را داد همه تعجب کردند و این یک معجزه بود که حضرت زکریا و زنش که نازا بود صاحب بچه شده بودند.

حضرت یحیی کودکی معصوم و پاک بود که آن قدر چهره ی نورانی داشت که همه را جذب می کرد.

خدا به حضرت زکریا در مورد آیه ی (کهیعص) توضیح داده بود که حرف (ک) به معنی کربلا (هـ) آن به معنی هلاک شدن و (ب) به معنی یزید و (ع) به معنی عطش و تشنگی و (ص) آن به معنی صبر و شکیبایی است.

حضرت زکریا از این که می توانست خبرهایی از آینده داشته باشد خوشحال بود اما همیشه به خاطر امام حسین (ع) غمگین می شد و گریه می کرد.

حضرت یحیی از همان بچگی مومن و صالح بود. همان طور که حضرت زکریا دلش می خواست او همیشه به جای بازی با بچه ها، خدا را عبادت می کرد و برای یادگیری علم تلاش می کرد.

هر وقت حضرت زکریا برای مردم سخنرانی می کرد و از خدا و بهشت و جهنم و آن دنیا می گفت حضرت یحیی به شدت گریه می کرد و حالش بد می شد.

حضرت زکریا هر وقت که حضرت یحیی آن جا بود در مورد بهشت و جهنم صحبت نمی کرد تا حضرت یحیی از گریه ی زیاد اذیت نشود.

یک روز وقتی حضرت زکریا می خواست برای مردم در مورد مرگ و بهشت و جهنم حرف بزند. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید که حضرت یحیی آن جا نیست شروع به صحبت کرد و گفت:

-ای مردم فکر نکنین که دنیا و زندگی فقط این چند روزی است که در این دنیا می گذرد. نیز روزی می رسد که زندگی ما در این دنیا تموم می شه و به جایی می ریم که آسمش برزخه و روزی می رسه که همه ی کارهای بد و خوبی که در این دنیا انجام دادیم حساب می شه و باید جواب بدیم. ای مردم، جایی وجود داره که مثل یه دره است که ارتفاع خیلی بلندی داره که هیچ وقت هیچ کدوم از ما همچین دره ای رو ندیدیم که یه کوه خیلی بلند هم داره که بالا رفتن از این کوه اصلاض ممکن نیست و چاهی در همین دره وجود داره که خیلی تاریک و پایین رفتن از این چاه صد سال طول می کشه. در آن جا تابوت هایی آتشی وجود داره که نتیجه ی اعمال بد ما انسان ها است..

حضرت یحیی که توی مجلس نشسته بود و عبادتش را طوری گرفته بود که حضرت زکریا او را نبیند. از جا بلند شد و گفت:

-ای وای بر ما، ای وای که از گناه کاران هستیم و از نتیجه ی اعمال خودمون غفلت می کنیم. حضرت یحیی که خیلی ناراحت و آشفته شده بود این جمله را گفت و تند از آن جا رفت. حضرت زکریا که برای حضرت یحیی نگران شده بود به دنبال حضرت یحیی گشت. اما او را ندید.

حضرت زکریا با عجله و ناراحتی به طرف خانه رفت و به مادر حضرت یحیی گفت:

تو یحیی را ندیدی؟

مادر حضرت یحیی گفت:

-چی شده؟

حضرت زکریا گفت:

-من نمی دونستم که یحیی کنار مردم نشسته و داشتم حرف می زدم که یه دفعه یحیی ناراحت و نگران بلند شد و رفت.

حضرت زکریا و همسرش نگران به دنبال حضرت یحیی راه افتادند. مادر حضرت یحیی به صحرا رفت و همراه چند نفر دیگر به دنبال حضرت یحیی می گشتند. مادر حضرت یحیی از چوپانی که کنار گوسفندهایش نشسته بود پرسید:

- آیا یحیی پسر زکریا را ندیدی؟

چوپان از جا بلند شد و گفت:

- بله او را دیدم. او کنار کوه است من او را دیدم که نگران و آشفته به طرف کوه می دود و بعد پای خودش را در آب گذاشته و می گفت: خدایا به بزرگیت قسم می خورم که دیگر از آب خنک نمی خورم مگه این که بدونم چه مقام و جایگاهی در پیش تو دارم.

مادر حضرت یحیی به سرعت به سمت کوه دوید و حضرت یحیی را دید که دارد خدا را عبادت می کند. او حضرت یحیی را در آغوش گرفت و ازش خواست تا به خانه برگردد.

حضرت یحیی نمونه ای کامل از یک فرزند مومن و صالح بود که از گناه نفرت کامل داشت. پادشاه آن زمان که هیروودیس نام داشت. انسانی گناه کار و مشکر بود که فقط خوش گذرانی می کرد و زن های زیبا ازدواج می کرد.

او عاشق دختر برادر خود شده بود و دختری که فوق العاده زیبا بود و هیروودیس می خواست با این دختر زیبا ازدواج کند و در حالی که هیچ کس نمی تواند با دختر برادر خودش ازدواج کند و این کار از گناه های کبیره است و به دستور خدای بزرگ و مهربان که همه چیز را می داند حرام است. وقتی توی کوچه و خیابان پخش شد که هیروودیس می خواهد با دختر برادر خود ازدواج کند حضرت یحیی این خبر را شنید و بسیار عصبانی شد و گفت:

- این کار حرام است و خلاف دستور خدا است.

همه با ترس به او نگاه کردند و تعجب می کردند که چه طور او با این سن کمش همه چیز را می داند و جرات این را دارد که این طور بدون ترس مخالفت خودش را با پادشاه سنگ دل اعلام کند.

هیچ کس توانایی حرف زدن نداشت. اما حضرت یحیی که از این گناه عصبانی و ناراحت بود گفت:

- پادشاه حق این کار را ندارد.

نگهبان ها با عصبانیت می خوساتند حضرت یحیی را دستگیر کنند اما حضرت یحیی که از هیچ چیز نمی ترسید گفت:

-من خودم پیش هیرودیس می یام و به جز خدا از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسم. او حق چنین گناه بزرگی را ندارم.

حضرت یحیی به شدت عصبانی بود و طاقت نداشت وقتی روبه روی پادشاه ایستاد پادشاه با پوزخند مسخره ای گفت:

-چه شده بچه؟

حضرت یحیی خودش را نباخت و گفت:

-من پسر زکریا پیامبر خدا هستم. و مثل تمام پدرها و اجدادم خدای یگانه را می پرستم. همون خدایی که ازدواج با دختر برادر هر کسانی که با هم محرم هستن را حرام کرده.

هیروودیس که منظور حضرت یحیی را به خوبی فهمید عصبانی شد و گفت:

-خدای تو به من ربطی نداره که چه گفته و چه نگفته من پادشاه این سرزمین هستم و هر کاری دلم بخواد انجام می دم به تو بچه هم اجازه نمی دم به من بی ادبی کنی و در کارهام دخالت کنی.

خنده ای بلند کرد و گفت:

-حالا برو مزاحم استراحت من نشو.

حضرت یحیی گفت:

-آن دختر نباید با عموی خودش ازدواج کند و این کار حضرت یحیی نمی توانست پادشاه هیروودیس را از این کار منصرف کند. پادشا مردی کافر بود که به هوس های خودش خیلی اهمیت می داد.

ارتباط هیروودیس با دختر برادر خودش بیشتر شد. روزی وقتی هر دوی آن ها توی باغ نشسته بودند آن دختر رو به هیروودیس گفت:

-این یحیی برایم اعصاب نگذاشته او همه ی مردم شهر را بر علیه من و تو با شورش در می یاره و همه فهیمدن که ازدواج من و تو حرام و گناهه.

هیروودیس خندید و گفت:

-تو نگران هیچ چیز نباش. من همه ی پول ها و این قصر رو به پات می ریزم.

تو فقط بگو از من چی می خوایی؟

آن دختر که گناه کار و طمع کار بود گفت:

-من چیزی جز کشتن یحیی نمی خوام. من با داشتن تو هر چیزی بخوام رو به دست می یارم. پادشاه هیروودیس که گناه قلبش را سیاه کرده بود خواسته ی آن دختر را قبول کرد و روزی که حضرت یحیی مشغول عبادت بود به وسیله ی مامورهای پادشاه شهید شد و سر مبارک حضرت یحیی را برای پادشاه بردند. حضرت یحیی سرگذشتی شبیه امام حسین (ع) داشت و کسی بود در کودکی به پیامبری رسیده بود.

حضرت زکریا هم پیامبری بود که به غم فرزند مبتلا شده بود و مثل همه ی پیامبرها روزهای سختی را گذرانده بود.

مردم آن زمان هم درک درستی از اتفاقات پیش آمده نداشتند. در آن دوران تولد حضرت مسیح هم که شش ماه از حضرت یحیی کوچکتر بود اوضاع را بیشتر بهم ریخته بود و حضرت زکریا بعد از کشته شدن حضرت یحیی به طرف یک باغ رفت.

مأمورهای حکومتی به دنبال حضرت زکریا بودند تا او را بکشند. در آن باغ، درختی بود که تندی خالی داشت و حضرت زکریا می توانست در آن جا پنهان شود. وقتی حضرت زکریا در درخت پنهان شد مأمورها که شیطان با ان ها هم دست شده بود به طرف درخت بزرگ و زیبا رفتند و در حال کندن آن درخت بودند که حضرت زکریا شهید شد.

## حضرت عزیر

یهودیان برای حضرت عزیر احترام و اهمیت خاصی قائل بودند و به او لقب ابن اله داده بودند. نام حضرت عزیر در قرآن و سوره ی بقره آمده است و قرآن در مورد حضرت عزیر در این سوره توضیح داده است. پدر و مادر حضرت عزیر در بیت المقدس زندگی می کردند. آن ها دو پسر داشتند که اسم آن ها عزیر و عزره بود. حضرت عزیر وقتی به سن سی سالگی رسید ازدواج کرد و آن زمانی که همسر حضرت حامله شد حضرت عزیر حامله بود کاری برایش پیش آمده بود و باید به مسافرت می رفت او در میان راه به روستایی رسید که همه ی آدم های آن مرده بودند و استخوان شده بودند حضرت عزیر تعجب کرده بود و بی اختیار به فکر زنده شدن مرده ها افتاد و به یاد بهشت و جهنم افتاد. و با تعجب گفت:

-خدایا چه طور ممکنه که تو در روز قیامت این استخوان های پوسیده شده رو زنده حی کنی و من تعجب می کنم.

حضرت عزیر این حرف را زد و برای استراحت گوشه ای نشست و نان و خرمایی خورد و بعد به خواب رفت. در همین لحظه بود که خدا جان حضرت عزیر را گرفت و او مرد. و چندین سال بعد به دستور خدا زنده شد و حضرت عزیر فکر می کرد که از خواب بیدار شده. فرشته ای آمد و گفت:

-عزیر چه قدر در این جا خوابیدی؟

حضرت عزیر گفت:

-من یک روز کمتر است که این جا خوابیدم.

فرشته که از طرف خدا آمده بود گفت:

-تو سال ها است که این جا بودی تو مرده بودی.

حضرت عزیر تعجب کرده بود به حرف های فرشته گوش می داد. فرشته گفت:

-به الاغت نگاه کن.

حضرت عزیر به الاغش نگاه کرد و الاغ مرده بود و از الاغ فقط استخوانهایش مانده بود.

فرشته به حضرت عزیر گفت:

-حالا به دستور خدا همین الاغ زنده می شود و تو می بینی خوب نگاه کن.

حضرت عزیر زنده شدن الاغ را دید و بعد از آن گفت:  
-خدایا تو بر همه چیز توانا هستی و همه ی کارها به دست تو است.  
عزیر همراه الاغش راهی شهر شد وقتی به آن جا رسید با تعجب به اطراف نگاه کرد همه جا  
تغییر کرده بود و هیچ چیز مثل آن زمان نبود همه ی خانه ها و انسان ها هم عوض شده  
بودند. حضرت عزیر خیلی تعجب کرده بود و سعی کرد بفهمد خانه ی خودش کجاست.  
وقتی در یک خانه را زد پیر زنی نابینا در را باز کرد.

حضرت عزیر گفت:

-سلام. این جا خانه ی عزیر است؟

پیر زن لاغر و نابینا گفت:

-عزیر پیامبر را می گی؟

حضرت عزیر گفت:

-بله خودش است.

پیر زن گریه کرد و گفت:

-بله این جا خانه ی عزیر پیامبر بود. سال های پیش برای مسافرت رفت و دیگر نیامد و مرده و  
مردم او را فراموش کردن تو چه طور عزیر را می شناسی؟  
حضرت عزیر گفت:

-من خودم عزیر هستم خداوند بعد از مردنم مرا زنده کرده و حالا به شهر برگشتم.  
آن پیر زن گفت:

-اگه تو عزیر پیامبر هستی به معجزه ات مرا بینا کن و برایم دعا کن.

حضرت عزیر دست بالا برد و برای آن پیر زن نابینا و پیر و لاغر دعا کرد و آن پیر زن بینا و  
سالم شد و با چشم هایش به دقت به حضرت عزیر نگاه کرد و او را شناخت. ناگهان به گریه  
افتاد و دست و شانه های حضرت عزیر را بوسید و گفت:

-پاک و منزه است خدای یگانه که هر که را بخواهد می میراند و زنده می کند و مرگ و  
زندگی در دست اوست. تو پسر من هستی!

مادر حضرت عزیر مردم شهر را جمع کرد و نوه ها و نتیجه های حضرت عزیر به دورش جمع  
شده بودند. یکی از پسرهای حضرت عزیر گفت:

-پدر ما روی شانه اش یک خال داشت.

سپس پیراهن حضرت عزیر را کنار زد و آن خال را دیدند.

بزرگ آن شهر گفت:

ای مرد، وقتی پادشاه بخت النصر بیت المقدس را خراب کرد تورات را که کتاب حضرت موسی را سوزاند و تنها چند نفر آن را حفظ بودند و عزیر پیامبر آن را دوباره نوشت اگر تو همان هستی تورات را بخوان.

حضرت عزیر تورات را خواند و آن ها تاکید کردند و این معجزه های خدا بود.

مرد دیگری گفت:

-بزرگ است خدایی که آنقدر تواناست که اگر بخواهد فرزندی از پدر خود پیر تر می شود.

حضرت عزیر برای مردم یهود زحمت زیادی کشیده بود آن زمان که پادشاه بابل همه ی بیت المقدس را نابود کرد و همه را کشت و خون زیادی ریخت و تورات را سوزاند بعد از این که کوروش پادشاه ایران و بابل را فتح کرد و حضرت عزیر یهودی ها را شفاعت کرد و از پادشاه خواست تا اجازه بدهد یهودی ها به شهر خودشان برگردند و پادشاه هم به خاطر حضرت عزیر قبول کرد و حضرت عزیر تورات را بدون هیچ کم و کاستی از نو نوشت و همه او را نجات بخش زنده کننده می دانند. او خیلی ها را آواره شدن نجات داده بود.

## «حضرت شعیب، نام پدر ایوب»

وقتی حضرت شعیب برای پیامبری انتخاب شد مردم آن شهر بت پرست بودند و دزد و کم فروشی می کردند آن ها اگر می خواستند جنس و کالایی را به کسی بفروشند و زن واقعی آن جنس و قیمت اصلی آن جنس را نمی گفتند.

حضرت شعیب مردم را راهنمایی می کرد و از آن ها می خواست دست از بت پرستی بردارند حضرت شعیب خدا را دوست داشت و عاشق و شیفته ی خدا شده بود و از این که می دید کسی چیزی را غیر از خدا می پرستد و کاری غیر از دستورهای خدا انجام می دهد گناه می کند ناراحت و افسرده می شد.

او هر روز به معبد بت پرست ها می رفت و در مورد خدای یگانه حرف می زد. اما کسی توجهی به او نمی کرد و به بازار می رفت و فروشنده ها و مردم را نصیحت می کرد.

یک روز حضرت شعیب به بازار رفت و داشت به یک فروشنده ای که جنس می فروخت نگاه می کرد. حضرت شعیب می فهمید که او و خیلی از فروشنده ها در حال کم فروشی هستند.

حضرت شعیب ناراحت شد و روی یک سکو ایستاد و گفت:

-ای مردم بت پرستی را کنار بگذارین و خدا را پرستین خدایی که یگانه است و خدای دیگری جز او وجود ندارد.

حضرت شعیب صدایش را بالاتر برد و گفت:

-ای مردم این قدر کم فروشی نکنین. بیشتر شما کم فروش هستین در حالی که خدا به شما نعمت های زیادی داده پس اگر خدا را نپرستین و کم فروش باشین در خرید و فروش تقلب کنین و بت پرست باشین عاقبت بدی در انتظارتون است.

یکی از مردم گفت:

-شعیب ما که می دونیم همه ی حرف هایی که می زنی به خاطر اینه که از این که می بینی ما پول داریم و فروش زیادی داریم ناراحتی و به پول های ما چشم انداختی.

حضرت شعیب گفت:

-من نیازی به پول و مال شما ندارم و فقط می خوام همه ی شما آدم درستی باشین. از غذایی که خدا بر مردم گذشته آورده بترسین مردم شهر لوط، صالح و نوح همه عذاب شدن.

مرد دیگری خندید و گفت:

-شعیب دست بردار همه می دونیم تو هیچ قدرتی نداری اگه زیادی حرف بزنی تو را می کشیم ما هر کاری می کنیم به تو ربطی نداره.

حضرت شعیب گفت:

-شما همه مردم این شهر هستین به جای کم فروشی و دزدی مال های همدیگه با هم همکاری کنین و به حقوق همدیگه احترام بذارین. خدای یگانه رو بپرستین و از کارهای زشت خودتون توبه کنین.

مرد دیگری عصبانی شد و گفت:

-اگه راست می گی همین الان از خدای یگانه بخواه تا از آسمان سنگ بباره.  
یکی دیگر گفت:

-بسه دیگه تو یه دروغگو هستی. هر چه در مورد ما و کم فروشی می گی دروغه. او انسان حسودی هستی که تحمل نداری مردم راحت باشن.

حضرت شعیب که از حرف ها و تهمت های آن ها ناراحت شده بود جلو آمد و تراوی فروشنده را برداشت و رو به زنی که مقداری میوه خریده بود گفت: میوه هایت را بده تا من آن را وزن کنم.

فروشنده که می ترسید دروغش ثابت شود حضرت شعیب را هول داد و گفت:

-بیا برو، دست بردار. داری همه ی ما رو عصبانی می کنی.

حضرت شعیب گفت:

-تو که می گی من دروغگو هستم پس چرا می ترسی و نمی داری که من وزن واقعی رو مشخص کنم.

آن مرد عصبانی شد و گفت:

-برو ای جادوگر، چرا دست از سر ما بر نمی داری. برو زندگی خودتو کن و کاری به زندگی ما نداشته باش، چه کار به دین و ایمان مردم داری.

حضرت شعیب گفت:

-شما همه، خدا را نمی پرستین و هر چه دلتون می خواد گناه می کنین. می ترسم برای روزی که بخواین جواب پس بدین.

آن مرد که به شدت عصبانی شده بود گفت:

-ببین شعيب يا از شهر ما برو بيرون يا اين كه دينت هم بايد مثل ما باشه.  
تعداد كمى كه به حضرت شعيب ايمان آورده بودند ناراحت شدند و يكى از آن ها به طرفدارى  
از او گفت:

-ما كارى نكرديم كه از اين جا بريم شما از شعيب پيامبر، خوشتون نمى ياد. چون با كارهاى  
زشت و گناه هاى شما مخالفه.

بين كافر ها و كسانى كه مومن شده بودند جر و بحث پيدا شده بود و كافر ها قول داده بودند كه  
مومن ها را به دين خودشان مجبور كنند و بت پرست شوند يا اين كه كشته مى شوند حتى  
چند نفر از مومن ها كشته شدند.

حضرت شعيب هنوز سعى داشت آن ها را راهنمايى كند اما آن ها به حضرت شعيب و حرف  
هايش توجهى نداشتند و براى اين كه حضرت شعيب و مومن ها را اذيت كنند به دستور  
پادشاه كه مثل خودشان كافر بود تمام مواد غذايى را احتكار كردند تا به قيمت بالا كم فروشى  
كنند. آن ها هر طور كه مى خواستند به مردم ظلم مى كردند.

پادشاه براى اين كه حضرت شعيب را اذيت كند از نگهبان ها خواست تا حضرت شعيب را به  
قصر بياورند.

حضرت شعيب وارد قصر شد و پادشاه گفت:

-تو انگار خيلى دل پرى از ما دارى.

حضرت شعيب گفت:

-اگه منظورت اينه كه من چرا تعظيم نمى كنم. من هميشه براى خدا سجده مى كنم.  
پادشاه گفت:

-خب من حوصله ي اين حرف هاى تو را ندارم. حالا بگو بينم نظرت در مورد مملكت دارى  
من چيه؟

حضرت شعيب گفت:

-خدائى يگانه به من ياد داده كه هر وقت پادشاهى مثل تو رفتار كنه فاجر نام داره، فاجر يعنى  
ظالم، دروغگو و فاسد و ...

پادشاه عصبانى شد و گفت:

-همه ي اين هاى كه گفتى با من بودى؟ با من كه پادشاه هستم و اختيار همه چى را دارم؟

حضرت شعیب گفت:

-این خدای یگانه است که همه چیز را آفریده و اختیار همه چیز در دست اوست، احتکار، کم فروشی، بت پرستی، دزدی و تمام گناه هایی که انجام می دین عاقبت خوبی نداره و خدا شاهد همه ی کارهای ما انسان هاست.

پادشاه که به شدت عصبانی شده بود فریاد زد:

-دروغگو و فاسد و تبهکار خودتی.

حضرت شعیب گفت:

-به خدای یگانه قسم که هر چی می گم راست و من صادق هستم.

پادشاه فریاد زد:

-هر چه زودتر وسایلتو جمع کن و از این جا برو. دلم نمی خواد یه لحظه هم این جا باشی. از شهر من باید بری. می خوام بدونم اگه اجازه ندم تو شهرم زندگی کنی می خواهی چی کار کنی؟

حضرت شعیب با مومن هایی که دوست هایش بودند از شهر رفت.

چند روز بعد از رفتن حضرت شعیب،

گرمای شدید و بدی شهر را فرا گرفت آن ها آن قدر گرمشان شده بود که باورشان نمی شد.

هر چه قدر آبمی خوردند تشنگی شان رفع نمی شد و آب ها جوش شده بودند.

حتی سایه ی درختی هم نبود که خودشان را زیر آن خنک کنند.

چند روزی گرما ادامه داشت به طوری که دیگر آب وجود نداشت.

تا این که ابرها آمدند و مردم کافر خوشحال شدند و زیر ابرها ایستادند تا باران بر رویشان ببارد و خنک شوند و از آب باران بخورند. اما وقتی همه جمع شدند به جای باران از ابرها آتش فرو ریخت و همه ی آن ها نابود شدند.

حضرت شعیب و کسانی که به خدای یگانه ایمان آورده بودند زندگی جدیدی را آغاز کردند و با

ورود حضرت موسی به خانه ی حضرت شعیب و ازدواج حضرت موسی با یکی از دخترهای او

زندگی شادتری را داشتند.

حضرت شعیب آن قدر عاشق و شیفته ی خدا بود که در حین عبادت همیشه گریه می کرد و

اشک می ریخت او آن قدر اشک می ریخت که چشم هایش ضعیف و ضعیف تر شده بود تا آن جا

که نابینا شده بود. اما خدا دوباره بینایی چشم های او را بهش داد و جبرئیل از طرف خدا رو به حضرت شعیب گفت:

ای شعیب، تو برای چی این قدر گریه می کنی؟

حضرت شعیب گفت:

-من به خاطر عشق به خدا گریه می کنم.

جبرئیل گفت:

-اگه به خاطر ترس از جهنم گریه می کنی باید بدانی که جایی در جهنم نداری و اگه به خاطر داشتن بهشت گریه می کنی، بهشت خانه ی ابدی تو است.

حضرت شعیب گفت:

-من عاشق و شیفته ی خدا هستم.

جبرئیل گفت:

-تو مقام بالایی نزد خدا داری...

حضرت شعیب اولین کسی بود که ترازو و وزن کردن را برای مردم به وجود آورد. لقب حضرت شعیب خطیب الانبیا است.

## حضرت ذوالکفل

نام حضرت ذوالکفل در دو سوره ی قرآن آمده است. سوره ی انبیا و سوره ی ص.  
حضرت ذوالکفل بسیار صالح و مومن بود او روزها را روزه می گرفت و شب ها را عبادت می کرد و نماز می خواند و شب زنده داری می کرد.  
حضرت ذوالکفل هیچ وقت عصبانی نمی شد. او از طرف خدا مامور شده بود که در هیچ شرایطی عصبانی نشود و شیطان در راه عصبانی کردن حضرت ذوالکفل تلاش زیادی کرد اما هیچ وقت نتوانست او را عصبانی کند.  
حضرت ذوالکفل بر سر عهد و پیمان خود مانده بود و به همین خاطر به این نام مشهور شده بود.  
حضرت ذوالکفل به خاطر این که شب ها نمی خوابید و شب زنده دار بود، قسمتی از روز را برای خواب اختصاص داده بود.  
یک روز وقتی حضرت ذوالکفل خواب بود مردی سراسیمه به خانه ی او آمد و با صدایی بلند گفت:  
-به داد من برس، به من ستم شده، باید حقم را از ظالم بگیری.  
حضرت ذوالکفل از خواب پرید و با آرامش به آن مرد نگاه کرد. سپس انگشترش را بیرون آورد و به آن مرد داد و گفت:  
-برو کسی را که بهت ظلم کرده بیار این جا.  
آن مرد انگشتر را گرفت و رفت و فردای همان روز در همان ساعت که حضرت ذوالکفل خواب بود باز با صدای بلند آمد و گفت:  
- او به انگشتر توجهی نکرد و با من به این جا نیامد.  
در همین لحظه کسی که در کنار حضرت ذوالکفل زندگی می کرد با ناراحتی گفت:  
-بذار او بخوابه. دیروز نتونسته بخوابه و شب ها هم تا صبح بیداره.  
در همین لحظه حضرت ذوالکفل که از خواب پریده بود با صبوری گفت:  
-اشکالی نداره. الان نامه ای می نویسم و آن را به فرد ظالم بده تا به این جا بیاد و مشکلات را حل کنم.  
حضرت ذوالکفل نامه را نوشت و آن مرد رفت و روز سوم باز هم در ساعتی که حضرت ذوالکفل خواب بود با سر و صدای زیاد آمد و گفت:  
-حق منو باید بگیری...من نمی دونم باید چی کار کنم.

حضرت ذوالکفل که از خواب پریده بود با آرامش خاصی به آن مرد نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و گفت:

-آرام باش. حالا با تو می یام تا بریم و ببینم مشکل چیست.

حضرت ذوالکفل همراه آن مرد راه افتاد. آفتاب سوزان و گرمای بدی بود که طاقت هر کسی را می برید. آن مرد که مخصوصا هر روز حضرت ذوالکفل را اذیت می کرد تا نخوابد و عصبانی شود نگاهی به حضرت ذوالکفل انداخت و فکر می کرد حالا حضرت ذوالکفل در این گرما و آفتاب عصبانی می شود اما این طور نبود. حضرت ذوالکفل در کمال آرامش و صبوری بدون این که ذره ای اخم کند داشت او را همراهی می کرد. بلکه برعکس خودش عصبانی شده بود و طاقتش را از دست داده بود و نتوانسته بود حضرت ذوالکفل را عصبانی کند. آن مرد حضرت ذوالکفل را رها کرد و با عجله از آن جا رفت.

شخصی از امام جواد (ع) سوال کرد:

آیا ذوالکفل پیامبر مرسل بوده و نامش چیست؟

امام جواد (ع) جواب داده بود:

خدا 124 هزار پیامبر فرستاد که 213 نفر آن ها مرسل بوده اند و ذوالکفل هم از آن هاست و پس از سلیمان بن داوود بوده او هیچ وقت خشمگین نشد. نامش عویدیا بود و خدا نامش را در قرآن آورده است. در سوره ی ص، آیه ی 48 و سوره ی انبیا آیه ی 85.

## حضرت داوود

خدای یگانه آن چنان قدرتی به حضرت داوود داده بود که با هر کس که می جنگید پیروز می شد. حضرت داوود هم پیامبر بود و هم به سلطنت رسیده بود و در میان مردم قضاوت می کرد و قاضی بود. خدا کوه ها و پرند هارا مطیع حضرت داوود کرده و آن ها همراه حضرت داوود خدا را عبادت می کردند.

خدا ساختن بهترین زره ها را به حضرت داوود یاد داده بود زمانی که طالوت پادشاه شهر، با جالوت جنگ داشت. با کمک حضرت داوود در جنگ پیروز شد.

هیچ کس باور نداشت حضرت داوود که یک نوجوان بود بتواند عامل پیروزی یک سپاه باشد. به طوری که وقتی حضرت داوود از طالوت اجازه خواست که به جنگ برود طالوت با تعجب گفت: -تو برای جنگ خیلی کوچک هستی. بذار کسانی که قدرتمند هستند این کار را انجام بدن. حضرت داوود گفت:

-برای پیروزی در هر کاری، باید ایمان داشته باشی تا خدای یگانه هم کمک کند. وقتی دشمن دید که حضرت داوود با این سن کمش آمده که بجنگد خندید و حضرت داوود را مسخره می کردند و جالوت گفت:

-غیر از تو کسی دیگه نبود که بیارن برای دفاع از خودشون.

و خنده ی بلند سر داد در همین لحظه بود که حضرت داوود با تیرکمان خودش سنگی به طرف جالوت پرتاب کرد و سنگ به پیشانی او خورد و حضرت داوود سنگ دوم و سوم را هم پرتاب کرد و جالوت مرد.

همه ترسیده بودند و با تعجب پا به فرار گذاشتند برایشان سنگین بود که داوود نوجوان جالوت را شکست داد و جنگ طولانی و دشوار را به نفع خودش تمام کرد و از آن به بعد بزرگی و قدرتش بر سر زبان ها افتاد.

حضرت داوود اولین کسی بود که زره درست می کرد و خدا به حضرت داوود مجعزه ای داده بود که می توانست آهن را نرم کند و او بهترین زره ها را درست می کرد و او از این توانایی هیچ وقت برای ساختن وسایل عادی و نفع و امور شخصی خودش استفاده نکرد حضرت داوود بسیار دانا و دانشمند بود.

نام کتاب او زبور است که با صدای زیبا آن را می خواند. حضرت داوود بیشتر روزها را روزه می گرفت و عبادت های زیادی داشت و گریه می کرد.

حضرت داوود برای هر روز زندگیش برنامه ی خاصی داشت و هیچ وقت اوقات خودش را به بطالت نمی گذراند.

یک روز وقتی حضرت داوود در کنار مردی جوان با ظاهر فقیر و بهم ریخته نشسته بود. در همین لحظه بود که ملک الموت که مامور مرگ بود آمد و نگاهی به آن جوان انداخت که حضرت داوود گفت:

- چرا این طوری به او نگاه می کنی؟  
ملک الموت گفت:

- من مامورم، هفت روز دیگه جان این جوان را بگیرم و قرار است مرگش هم در این مکان باشد. حضرت داوود که دلش برای آن جوان می سوخت ازش پرسید:

- ای جوان آیا ازدواج کردی؟  
آن جوان گفت:

- نه من هنوز ازدواج نکردم.  
حضرت داوود گفت:

- من به تو کمک می کنم که ازدواج کنی و هر چه قدر خرج عروسی ات باشد می دم و به آدرسی که می گم برو و در خانه را بزن و به آن ها بگو از طرف داوود آمدم و از دختر شان خواستگاری کن و با او

ازدواج کن اما هفت روز دیگه دوباره بیا این جا.

آن جوان خیلی خوشحال شد و طبق خواسته ی حضرت داوود عمل کرد و با آن دختر ازدواج کرد و هفت روز بعد با خوشحالی به دیدار حضرت داوود آمد.

حضرت داوود گفت:

- خب بگو بینم اوضاع و احوالت چه طوره؟  
آن جوان گفت:

- این چند روز که ازدواج کردم روزهای خوب و پرامش دارم.

حضرت داوود منتظر بود که هر لحظه آن جوان بمیرد و ازاین که باعث شده بود او در روزهای آخر

زندگیش شاد و خوشبخت و آرامش داشته باشد خوشحال بود.

هر چه حضرت داوود منتظر شد اتفاقی نیفتاد و در آخر حضرت داوود گفت:

-هشت روز دیگه هم دوباره به این جا بیا.

آن جوان رفت و باز هم طبق خواسته ی حضرت داوود هشت روز که گذشت آمد و از زندگیش که

پر از خوشی بود برای حضرت داوود تعریف کرد و باز هم موقع خداحافظی، حضرت داوود که

تعجب کرده بود از جوان خواست تا دوباره هشت روز دیگر به همین جا بیاید.

باز هم همین طور شد و حضرت داوود که خیلی تعجب کرده بود ملک الموت را صدا زد و رو به او

گفت:

-مگه تو نگفته بودی که هفت روز دیگه طبق وظیفه ات جان این جوان را می گیری؟ الان که روز

زیادی از آن هفت روز گذشته!

ملک الموت گفت:

-چون تو دلت به حال این جوان رحم آمد و به او کمک کردی، خدا هم به این جوان رحم کرد و

سی سال به عمرش اضافه کرد و مرگش را به تاخیر انداخت.

حضرت داوود خوشحال شد و خدا را شکر کرد.

یک روز وقتی حضرت داوود نشسته بود، دو نفر از دیوار بالا آمدند و حضرت داوود ترسید و فکر

می کرد آن ها آمده اند تا او را به قتل برسانند.

یکی از مردها گفت:

-نترس، داوود ما اومدیم تا تو برامون قضاوت کنی.

حضرت داوود کمی آرام شد اما هنوز دلیل این که آن ها این طور بی مقدمه و از راه غیر معمولی

آمدنشان را نفهمیده بود.

یکی از آن ها با عجله گفت:

-ما دو برادر هستیم که این برادر من، نود و نه گوسفند داره و من یکی بیشتر ندارم. برادرم می گه

همین یکی را هم به من بده تا گوسفندانم صد تا بشه.

حضرت داوود بدون آن که حرف های برادر دیگر را بشنود گفت:

-معلوم است که او می خواد به تو ستم کند.

آن ها حرف حضرت داوود را قبول کردند و از آن جا رفتند. حضرت داوود به فکر افتاد او می دانست که قضاوتش درست بوده. اما به نظر خودش در انجام قضاوت عجله کرده بود او همیشه حرف های طرف مقابل را هم می شنید و کلی سوال از هر دو می پرسید و بعد قضاوت می کرد. در این لحظه بود که حضرت داوود پشیمان شد و به خدای یگانه سجده کرد و از او معذرت خواست و با گریه توبه کرد و خدای بزرگ هم حضرت داوود را بخشید.  
و در قرآن می فرماید:

ما او را بخشیدیم و او در نزد ما مقام والایی دارد.

حضرت داوود صد سال عمر کرد و مدت سلطنتش چهل سال بود.  
از امام باقر روایت شده:

حضرت داوود به پسر خودش سلیمان گفته بود که از خنده ی زیاد پرهیز کن و دهانت را فقط برای سخن خیر باز کن. اگر ارزش سخن نقره باشد ارزش سکوت طلا است.  
از امام باقر روایت شده که،

چهار پیامبر بودند که پادشاه و سلطان هم بودند، ذوالقرنین (عیاش)، داوود، سلیمان، یوسف

## حضرت خضر

حضرت خضر (نام پدر سام بن نوح) خضر به معنی سبز است. نام حضرت خضر به خاطر این خضر است که وقتی هرجا راه می رفت و می نشست یا نماز می خواند همه جا سرسبز می شد و گل و گیاه رشد میکرد برای همین به او خضر می گویند و معجزه اش بود. حضرت خضر از آب حیات که آب زندگی است خورده و عمر جاودانی دارد و تا الان زنده است و هر کس او را صدا بزند و به او سلام بگوید حاضر می شود و جواب سلام او را می دهد بدون این که آن شخص بفهمد. حضرت خضر همیشه همه جا بود و به مردم کمک می کرد و اگر کسی سوالی داشت از حضرت خضر می پرسید و حضرت خضر جواب می داد. حضرت خضر علم زیادی داشت و اسمش در قرآن به صورت روشن نیامده اما در سوره ی کهف آیه ی 65 تا 82 داستانی از او و حضرت موسی بیان کرده است که یک روز حضرت موسی به حضرت خضر می گوید:

- خضر می خوام با تو همراه بشم و از دانشی که داری به من هم بگی تا استفاده کنم.

حضرت خضر به حضرت موسی گفت:

- فکر نکنم صبر تو به اندازه ی من صبور باشی.

حضرت موسی که دوست داشت با حضرت خضر باشد گفت:

- من صبوری می کنم.

حضرت خضر گفت:

- پس باید صبور باشی، چیزی از من نپرسی و با کارهای من مخالفت نکنی.

حضرت موسی قبول کرد تا با حضرت خضر برود و شرایط او را پذیرفت.

آن ها در یک مسافرت سوار یک کشتی شدند و وقتی همه خواب بودند حضرت خضر به طوری کسی نفهمد داشت یک گوشه کشتی را سوراخ می کرد که حضرت موسی او را دید و با ناراحتی گفت:

- خضر چرا این کار را می کنی؟ این کارت اصلا درست نیست.

حضرت خضر که یک گوشه ی کشتی را سوراخ کرده بود، نگاهی به حضرت موسی کرد و گفت:

- مگه بهت نگفته بودم ساکت باشی و سوال نپرسی.

حضرت موسی معذرت خواهی کرد و قول داد ساکت باشد.

آن ها از کشتی پیاده شدند و در راه حضرت خضر پنهانی یک نفر را کشت.  
حضرت موسی که دیگر خیلی عصبانی شده بود گفت:  
-چرا آدم کشتی؟ برای چی همچین گناه زشتی انجام دادی.  
حضرت خضر گفت:  
-من به تو گفته بودم نمی تونی صبر داشته باشی.  
حضرت موسی که یادش آمد قول داده ساکت باشد و صبوری کند گفت:  
-اگه دفعه ی دیگه صبوری نکردم دیگه مجبور نیستی من رو همراهی کنی.  
آن ها به مسافرت خود ادامه دادند و در راه خسته و کوفته به روستایی رسیدند و از هر کسی می  
خواستند به آن ها آب و غذا بدهد هیچ کس قبول نمی کرد.  
و در خانه اش را به روی آن ها می بست. حضرت خضر و حضرت موسی مجبور شدند توی کوچه  
زیر سایه ی دیواری خرابه، استراحت کنند. حضرت خضر نگاهی به دیوار انداخت که نزدیک بود  
فرو بریزد. او بلند شد و دیوار را درست کرد.  
حضرت موسی با تعجب به کارهای حضرت خضر نگاه می کرد و گفت:  
-تو بدون مزد دیوار آن ها را تعمیر کردی ولی کسی بهت آب و غذا نداد. حداقل مزد کارت رو می  
گرفتی.  
حضرت خضر نگاهی به حضرت موسی انداخت و گفت:  
-باز هم عجله کردی. حالا وقتی است که باید از هم جدا بشیم و راز اون چیزهایی رو که نتونستی  
صبر کنی به تو می گم. آن کشتی که دیدی سوراخ کردم. مال افراد فقیری بود که پادشاه آن  
سرزمینی که می خواستند آن جا بروند کشتی سالم را از مردم می گرفت و کشتی آن ها را سوراخ  
کردم که پادشاه کشتی رو از اونا نگیره. اون جوان رو به خاطر این کشتم که او فردی کافر بود که  
گناه های زیادی رو در آینده انجام می داد و پدر و مادرش هر دو صالح و با ایمان بودند و با از  
دست دادن این پسر، چند فرزند صالح خدا به اونا می ده و زیر دیوار خرابی که تعمیرش کردم  
گنجی است که برای دو تا بچه یتیم است که پدرشان برای آن ها پنهان کرده بود تا در آینده  
بتونن از پول ها استفاده کنن و دیوار را تعمیر کردم تا کسی گنج رو نبینه.

من همه ی این کارها رو به دستور خدا انجام دادم و هر چه خدا بگه و بخواد همان می شه. در این دنیا چیزهایی وجود داره که ما نمی دونیم و نمی تونیم بفهمیم اما خدای یگانه به همه چیز آگاه است.

حضرت خضر دانش زیادی داشت و هر سال در مراسم حج شرکت می کند بدون آن که کسی او را ببیند. حضرت خضر از بنده های صالح و شایسته ی خدا است که از یاران امام زمان هم می باشد. در شهر قم کوهی وجود دارد که هر کس بالای آن برود می تواند همه ی شهر را ببیند. در سال های گذشته در این کوه، غاری وجود داشته که حضرت خضر در آن جا نماز می خواند و خدا را عبادت می کرد. به این کوه، کوه خضر می گویند.

حضرت خضر به خواست خداوند به همه ی اسرار آگاه بود که خیلی چیزها به حضرت موسی یاد داد.

## حضرت دانیال

دانیال به معنی خداوند حاکم من است. دانیال یعنی کتابی دارد که به زبان عبری نوشته شده که خاطره ها و زندگی حضرت دانیال است.

یک شب نبوکد نصر پادشاه شهر بابل خوابیده بود و در خواب دید که مجسمه ای بزرگ از طلا ساخته بود و در حال نگاه کردن به مجسمه بود که یک سنگ از کوه پایین افتاد و به پای مجسمه ی زیبا خورد و پاهای مجسمه تکه تکه شد و بعد خود مجسمه ریز ریز شد اما سنگی که به پای مجسمه خورده بود بزرگ می شد. پادشاه با ترس و تعجب از خواب پرید و همه را خبردار کرد و خوابش را برای آن ها تعریف کرد. هیچ کس نمی توانست بفهمد که معنی این خوابی که پادشاه دیده است چیست. مشهورترین خوابگذاران و جادوگرها هم هر چه فکر می کردند نمی توانستند چیزی بفهمند.

وقتی خبر خواب پادشاه در همه ی شهر پیچید حضرت دانیال اعلام کرد که می تواند این خواب را تعبیر کند. آن ها حضرت دانیال را به قصر آوردند و حضرت دانیال گفت:

-این مجسمه ی طلایی نشانه ی قدرت پادشاهی نبوکد نصر است اما بعد از شما پادشاهی می آید که قدرت کمی دارد و اما حکومت خدا از همه ی حکومت ها با اقتدارتر و قدرتمندتر و جاویدان است.

نبوکد نصر از این جمله ی آخر حضرت دانیال خوشش نیامد از نظر او حکومت خودش از همه ی حکومت ها قوی تر است و حتی از خدا هم قوی تر است. او دستور داد که از طلا و جواهرات مجسمه ای بزرگ بسازند که شبیه خودش باشد. تمام کارگرها و برده ها دست به کار شده بودند و مجسمه ای بزرگ را درست کردند که ساختنش زمان زیادی برد.

وقتی مجسمه کامل شد. نبوکد نصر با خوشحالی همه را جمع کرد و به سمت مجسمه رفت تا آن را ببیند. او از دیدن مجسمه احساس غرور می کرد و از نظرش هیچ کس به اندازه ی خودش قدرتمند نبود.

نبوکد نصر دستور داده بود که باید هم این بت بزرگ را پرستش کنند. در این هنگام همه به بت بزرگ سجده کردند اما حضرت دانیال ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد و از این که آن ها بت پرستی می کردند و خدای یگانه را نمی پرستیدند ناراحت و عصبانی بود.

در همین لحظه بود که نبوکد نصر، حضرت دانیال را دید که به بت بزرگ سجده نکرده و به دستور پادشاهی او اهمیت نمی دهد. او عصبانی شد و با فریاد به نگهبان دستور داد تا حضرت دانیال را دستگیر کنند.

حضرت دانیال را با دست های بسته پیش پادشاه آوردند. پادشاه با عصبانیت گفت:

-چرا به بت بزرگ سجده نکردی؟

حضرت دانیال گفت:

-این بت بزرگ و هر بت و هر چیز دیگه ای خدای من نیستین. خدای من خدای یگانه است من به هیچ کس به جز خدای یگانه سجده نمی کنم و از هر کسی که به چیزی غیر از خدا سجده کند و خدای یگانه را نپرستد متنفرم.

پادشاه که به شدت عصبانی شده بود گفت:

-هر کس که این مجسمه را نپرستد و از دستورهای من اطاعت نکند جایش در کوره ی آتش است.

حضرت دانیال گفت:

-من اگر جانم را هم بدم دست از پرستش خدای یگانه بر نمی دارم جانم فدای خدای یگانه.

نبوکد نصر دستور داد حضرت دانیال را در کوره ی آتشی بیندازند.

در شهر آن ها کوره ی بزرگی وجود داشت که پرش هیزم بود و کسانی که از دستورهای پادشاه اطاعت نمی کردند را برای مجازات به آن می انداختند. همه ترسیده بودند و هیچ کس جرأت حرف زده را نداشت.

اما حضرت دانیال آرامش داشت چون خدای یگانه را می پرستید و حاضر بود به خاطر خدای یگانه که بیشتر از هر چیزی دوستش داشت بمیرد.

کوره ی آتشی را روشن کردند و نبوکد نصر تصمیم گرفته بود خودش هم بیاید و او را از نزدیک ببیند. دستور داده بود همه ی مردم جمع شوند تا درس عبرتی برای همه باشد.

همه با ترس و لرز جمع شده بودند و خیلی ها طاقت دیدن سوخته حضرت دانیال را نداشتند اما مجبور بودند این صحنه را ببینند.

وقتی حضرت دانیال را به کوره ی آتش انداختند همه منتظر بودن او بسوزد و بوی سوختنش بلند شود. اما حضرت دانیال در آتش سالم ایستاده بود. هیزم ها می سوختند اما حضرت دانیال نمی سوخت.

همه با تعجب به او نگاه کردند، حضرت دانیال گفت:

-خدای من خدای یکتا است. که به همه چیز داناست و هر چیزی را می داند و می شنود و می بیند.

خدای یگانه، بت، مجسمه سنگ و چوب، خورشید و ماه نیست.

خدای من خدایی است که همه چیز را آفرید و به هر کاری تواناست و حافظ و نگهبان است. هر چه که هیزم می ریختند و آتش بیشتر می شد هیچ فایده ای نداشت و حضرت دانیال سالم بود و هیچ جای بدنش نسوخت. همه با تعجب به این معجزه نگاه می کردند و خیلی ها به خدای یگانه ایمان آوردند.

وقتی حضرت دانیال را از کوره ی آتش بیرون آوردند پادشاه گفت:

-من خدایی را می پرستم که تو می گی و به همه دستور می دم که یکتا پرست باشن. چون خدایی که دانیال می گه بسیار قدرتمند و تواناست.

سال ها گذشت و نبوکد نصر مرد و پادشاه دیگری جانشین او شد.

او خدای یگانه را نمی پرستید و فقط به فکر پر خوری و خوشگذرانی بود.

یک شب وقتی همه در قصر پادشاه جمع بودند و شراب می خوردند و بت ها را می پرستیدند. یک دفعه یک دست ظاهر شد و روی دیوار قصر سر کلمه نوشت. همه با تعجب به دیوار نگاه کردند و خیلی می ترسیدند.

پادشاه از بس ترسیده بود سریع همه را جمع کرد و دستور داد دانشمند ها و جادوگرها بیایند و از نزدیک نوشته های روی دیوار را ببینند و بخوانند و معنی آن ها را بگویند. همه فقط با تعجب به کلمه ها نگاه می کردند و اصلاً نمی توانستند بفهمند که چه چیزی نوشته شده همه ترسیده بودند چون تا به حال چیزی به این عجیبی ندیده بودند. پادشاه که بیشتر از همه ترسیده بود با عصبانیت از آن ها می خواست که هر چه زودتر کلمه های روی دیوار را معنی کنند.

مادر پادشاه وقتی دید از هیچ کس کاری ساخته نیست گفت:

- من مردی را می شناسم که بسیار دانا و دانشمند است بهتره که از او بپرسیم. اسم او دانیال است.

پادشاه قبول کرد و سریع مأمورهایش را به دنبال حضرت دانیال فرستاد. حضرت دانیال به قصر پادشاه آمد و آن ها نوشته های روی دیوار را به او نشان دادند. همه فکر می کردند که حضرت دانیال مثل خودشان نمی توانند چیزی بفهمد. حضرت دانیال به کلمه ها نگاه کرد و بعد از آن گفت: فکر کردین خدای یگانه کارها و گناه های شما را نمی بیند او دانا و شنواست. شما همیشه در حال گناه هستین و خدا را نمی پرستین. این دست از طرف خدا آمده تا سه کلمه ی منا و ثقیل و فرسین را بنویسد پادشاه گفت:

-این کلمه ها چه معنی داره؟

حضرت دانیال گفت:

-منا یعنی شمرده شده و معنی اش این است که روزهای سلطنت تو داره تمام می شد. ثقیل یعنی وزن شده و معنی اش این است که در ترازوی خدا، اعمال تو کامل نیست. فرسین یعنی تقسیم شده و معنی اش این است که قلمرو و شهر تو به دست مادها و پارس ها می افتد. پادشاه نمی خواست حرف های حضرت دانیال را باور کند، از آن دست و این نوشته ها ترسیده بود اما از تعبیرها و معنی هایی که حضرت دانیال گفته بود عصبانی شده و دلش نمی خواست باور کند. او خیلی زود آن چه حضرت دانیال گفته بود اتفاق افتاد.

داریوش ماد، به بابل حمله کرد و پادشاه کشته شد و داریوش پادشاه شد. او که فهمیده بود حضرت دانیال بسیار دانشمند و دانا است هر وقت نیاز به مشورت داشت از حضرت دانیال کمک می خواست و حضرت دانیال را خیلی دوست داشت و همین باعث شده بود که مشاوره های پادشاه به حضرت دانیال حسودی کنند آن ها فکرهایشان را روی هم گذاشتند و قرار شد کاری کنند که حضرت دانیال از بین برود.

مشاور بزرگ نقشه اش را به بقیه گفت و آن ها هم تایید کردند، بعد همگی پیش پادشاه رفتند. داریوش در حال خوردن میوه بود که مشاور بزرگ گفت:

-سلام بر خداوند بزرگ، داریوش پادشاه.

یکی دیگر از مشاورها گفت:

-داریوش پادشاه، من مانده ام تا وقتی شما هستی که از همه قدرتت بیشتر است و هر کاری بخواهی انجام می دی پس چرا آدم های این شهر داریوش پادشاه رو عبادت نمی کنن و هر چه می خوان از تو نمی خوان!

من می گم باید قانونی بذاریم تا همه ی مردم شهر داریوش پادشاه رو بپرسین و هر آرزویی داره از پادشاه بخواد و هر کس از این دستور اطاعت نکند مجازات بدی بشه.

پادشاه که از این قانون خوشش آمده بود قبول کرد.

حضرت دانیال وقتی این خبر را شنید خیلی ناراحت شده بود و دوست نداشت مردم به غیر از خدای یگانه کسی یا چیز دیگری را بپرستند.

او هیچ ترسی به دل نداشت و مثل همیشه خدای یگانه را عبادت می کرد وقتی خبر رسید که حضرت دانیال از دستور پادشاه اطاعت نکرده است او را دستگیر کردند و طبق قانونی که گذاشته بودند حضرت دانیال را جلوی شیرها انداختند.

همین که حضرت دانیال جلوی شیرها افتاد. همه ی شیرها خیلی آرام و مطیع کنار حضرت دانیال زانو زدند. هیچ کس باورش نمی شد شیرهایی که کارشان آدم خواری بود حالا اجازه می دادند حضرت دانیال آن ها را نوازش کند.

حضرت دانیال گفت:

-خدای یگانه همان خدایی است که به دستورش شیرها رام می شدند و خدایی که جاودانه و همیشگی است.

## حضرت محمد رسول الله

### صل الله عليه و آله

نام پدر: عبدالله بن عبدالمطلب

نام مادر: آمنه

لقب: احمد، خاتم، رسول الله، امین،

کنیه: ابوالقاسم

محمد یعنی ستوده

تولد: 17 ربیع الاول در مکه

وفات: 28 صفر در مدینه

دروان پیامبری 23 سال از 40 سالگی تا 63 سالگی

محل دفن: مسجد النبی، مدینه

در آن روزهایی که حضرت محمد متولد شده بود. همه ی بچه ها مریض شده بودند و مریضی وبا همه ی مکه را گرفته بود. آمنه مادر حضرت محمد، با ناراحتی او را بغل گرفت و گفت:  
-من نگران محمد هستم. ممکن است مریضی وبا بگیرد.  
عبدالمطلب که پدر بزرگ حضرت محمد بود گفت:  
-باید محمد را از این شهر ببریم. تا مریض نشود. من زن مهربانی به اسم حلیمه می شناسم که بهتر است محمد را به او بدهیم که با خود از مکه به شهرش ببرد و ازش مراقبت کند.  
آمنه دوست نداشت از فرزندش جدا شود اما چاره ای نداشت باید محمد را از خطر نجات می داد.  
آمنه، حضرت محمد را به حلیمه داد و ازش خواست به خوبی از او مراقبت کند.  
حضرت محمد در کنار خواهر و برادرهایش که بچه های حلیمه بودند زندگی می کرد و با آن ها دوست بود. همه حضرت محمد را دوست داشتند چون او هم رفتار خوبی داشت و بسیار مهربان بود و از سن پنج سالگی کار می کرد.  
و گوسفندها را همراه برادرش که پسر حلیمه بود به صحرا می برد تا علف بخورند.  
وقتی حضرت محمد در آن جا زندگی می کرد در آن سرزمین زیاد باران می بارید و همه جا سرسبز شده بود.

تا این که حضرت محمد به سن شش سالگی رسیده بود و بادی از پیش حلیمه می رفت. مادر حضرت محمد آمده بود تا او را با خود ببرد. حضرت محمد حلیمه و فرزندانش را خیلی دوست داشت و دلش برای آن ها تنگ می شد و از حلیمه و بقیه قول گرفت تا هر وقت بتوانند به دیدارش بیایند.

حضرت محمد در کنار مادرش زندگی می کرد تا این که مادر در حین مسافرت مریض شد و او هم به آسمان پرواز کرد و حضرت محمد بار دیگر یتیم شد.

حضرت محمد در کودکی همه ی عزیزان خود را از دست داده بود و بعد از مادرش پدر بزرگش عبدالمطلب را هم از دست داد و پدر بزرگ از عموی حضرت محمد، که ابوطالب نام داشت خواسته بود تا از او نگه داری کند.

حضرت محمد بسیار مهربان و راستگو بود و مردم اسم دیگرش را امین گذاشته بودند یعنی کسی که درستکار راستگو و امانت دار است.

حضرت محمد از همان موقع بسیار دانا بود و ابوطالب هر بار برای تجارت به سفر می رفت، حضرت محمد را هم با خودش می برد.

یک روز در میان مردم مکه جر و بحثی پیش آمده بود سیل خانه ی کعبه را خراب کرده و آن ها مشغول تعمیر آن بودند که موقع گذاشتن حجر الاسود، هر کدام دوست داشتند خودشان حجرالاسود را بلند کنند و این افتخار نصیب آن ها شود. در حالی که با هم بحث می کردند، یکی از آن ها گفت:

-اولین کسی که وارد مسجدالحرام شد هر چه گفت، ما همان کار را می کنیم.

در همین لحظه بود که حضرت محمد وارد شد و آن ها با دیدن او خوشحال شدند چون می دانستند او بر اساس عدالت و عقل صحبت می کند.

آن ها ماجرای پیش آمده را به حضرت محمد گفتند و حضرت محمد گفت:

-پارچه ی بزرگی را بیارین و هر کدام از شما یک گوشه از پارچه را بگیرین.

آن ها همین کار را کردند و حضرت محمد حجرالاسود را روی پارچه گذاشت و هر کدام آن را بلند کردند و همه با همکاری هم حجرالاسود را در جایگاه مخصوص گذاشتند.

یک روز وقتی حضرت محمد مشغول عبادت بود. مردی آمد و با داد و فریاد گفت:

-ای مردم، به دادم برسین.

وقتی حضرت محمد صدای او را شنید بلافاصله آمد و گفت:

-چی شده؟

آن مرد گفت:

-من، در مکه هیچ کس را ندارم و این جا چیزی را به کسی فروختم اما او هیچ پولی به من نداده و نمی دهد.

حضرت محمد دستش را روی شانه ی آن مرد گذاشت و گفت:

-نگران نباش. من به تو کمک می کنم.

بعد دوست هایش را گوشه ای جمع کرد و برای آن ها همه چیز را تعریف کرد و از آن روز به بعد آن ها قول دادند که نگذارند کسی مورد ظلم قرار بگیرد.

سپس حضرت محمد رو به آن مرد گفت:

-خب حالا بگو آدرس آن کسی که به تو ظلم کرده کجاست؟

آن مرد آدرس را گفت و حضرت محمد و دوست هایش همراه هم به آن جا رفتند و همین که در خانه ی آن مرد را زدند، آن مرد با دیدن حضرت محمد بدون هیچ حرفی چیزی را که بدون پول از آن مرد برده بود را آورد و به او داد.

حضرت محمد همیشه در این طور مواقع که می توانست کاری برای کسی انجام دهد خوشحال می شد.

بیشتر مردمی که مشکل داشتند سراغ حضرت محمد می آمدند و از او می خواستند مشکلشان را حل کند.

حضرت خدیجه زنی زیبا و با وقار بود که پول زیادی داشت و شغلش تجارت بود که کاروان هایش را به شهرهای مختلفی می فرستاد. او در سفرهای تجاری اخلاق و رفتار حضرت محمد را دیده بود و دوست داشت حضرت محمد همسرش باشد و به او علاقه پیدا کرده بود.

حضرت خدیجه با دوستش نفسیه که از زنان قریش بود درد و دل کرد و از او خواست تا هر طور که می داند این علاقه را با حضرت محمد در میان بگذارد.

نفسیه که زن با تجربه ای بود قبول کرد و وقتی حضرت محمد را دید به او گفت:

-ای محمد امین چرا ازدواج نمی کنی؟

حضرت محمد با شنیدن این جمله سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. نفسیه ادامه داد:

-من زنی زیبا و با وقار می شناسم که شریف و درست کار است آیا با او ازدواج می کنی؟

حضرت محمد با شرم گفت:

-آن زن کیست؟

نفسیه گفت:

-خدیجه دختر خولید.

صورت نورانی حضرت محمد با شنیدن این جمله سرخ شد و وقتی با عمویش ابوطالب در مورد این ازدواج صحبت کرد ابوطالب گفت:

-خدیجه زن بزرگی است. پاک و درست کار است که همه به او طاهره می گویند، او خواستگاران زیادی دارد که به همه ی آن ها جواب رد داده.

مراسم عقد و ازدواج حضرت محمد و حضرت خدیجه انجام شد. حضرت خدیجه اولین زن حضرت محمد بود که برای او فرزندهای زیادی را به دنیا آورد و حضرت محمد تا زمانی که او زنده بود با زن دیگری ازدواج نکرد.

اولین فرزند آن ها قاسم بود که حضرت محمد همیشه با نگاه کردن به او خوشحال می شد. اما قاسم در سن دو سالگی مریض شد و از دنیا رفت و حضرت محمد را داغ دار کرد. با تولد، قاسم، به حضرت محمد لقب ابوالقاسم دادند. ابوالقاسم یعنی پدر قاسم.

حضرت محمد همیشه به خاطر مرگ قاسم ناراحت بود که حضرت خدیجه پسر بچه ای را که زید بود و یک غلام بود به حضرت محمد داد. حضرت محمد خوشحال شد و زید را از غلام بودن آزاد کرد و او را به فرزندی قبول کرد.

در سال هایی که به دنیا آمدن فرزند دختر ننگ به شمار می آمد و هیچ کس دخترها را دوست نداشت و برای زن و دختر ارزشی قائل نمی شدند و آن ها را زنده به گور می کردند. حضرت خدیجه دخترهای زیادی را برای حضرت محمد به دنیا آورد که حضرت محمد با تولد هر کدام از آن ها خوشحال می شد و خدا را شکر می کرد. حضرت فاطمه هم آخرین دختر او بود که رابطه ی عاطفی عمیقی با هم داشتند.

حضرت محمد همیشه به غار می رفت و عبادت می کرد او از مردم زمان خودش گله داشت آن ها گناه های زیادی می کردند و حضرت محمد ناراحت می شد.

یک شب وقتی حضرت محمد در غار داشت عبادت می کرد جبرئیل آمد و در حالی که لوحی به دست داشت گفت:

-بخوان ای محمد.

حضرت محمد که تا آن موقع سواد نداشت گفت:

-من نمی توانم بخونم.

جبرئیل گفت:

-بخوان این محمد.

باز هم حضرت محمد به او گفت که نمی تواند بخواند. این جمله سه بار تکرار شد تا این که جبرئیلی گفت:

-بخوان به نام پروردگار که جهان را آفرید. همان کسی که قلم را آفرید و هر چه را که انسان نمی دانست به او آموخت.

ای محمد بگو بسم الله الرحمن الرحیم و خدایی جز خدای یگانه نیست. تو محمد فرستاده ی خدا هستی.

وقتی حضرت محمد از غار پایین آمد سردش شده بود و حالش خوب نبود. او به خانه برگشت و از حضرت خدیجه خواست تا برایش پتویی بیاورد تا گرم شود و همه چیز را برای همسرش تعریف کرد.

حضرت خدیجه گفت:

-من تا آخرین لحظه با تو هستم و به پیامبری تو ایمان دارم.

حضرت خدیجه اولین زنی بود که به حضرت محمد ایمان آورد و وقتی امام علی(ع) هم این موضوع را فهمید اولین مردی بود که ایمان آورد.

حضرت محمد وظیفه داشت به طور پنهانی و از فامیل و نزدیکان شروع کند. او فامیل را به خانه اش دعوت کرد و بعد از پذیرایی و خوردن ناهار شروع به صحبت کرد.

-همه ی شما این جا جمع شدین تا در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم. شما اولین کسانی هستین که از این ماجرا با خبر می شین. شما همه من رو می شناسین و هیچ وقت دروغ نگفتم و خطایی هم از من سر نزده و حالا از شما سوالی دارم و این است که اگه به شما بگم که قرار است امشب دشمن حمله کنه حرف من رو قبول دارین؟

همه گفتند:

-ما هر چه که بگی قبول داریم.

حضرت محمد ادامه داد:

-من به جز خیر و خوبی چیز دیگه ای برای شما نمی خوام و حالا هم از طرف خدا وظیفه ام این است که شما را راهنمایی و دعوت کنم. بگویید خدایی جز خدای یگانه نیست. حالا کدامتان حاضر هستین من را در این کار کمک کنین؟

امام علی (ع) گفت:

-من تا پای جان در خدمت تو هستم و ایمان دارم پیامبر خدا هستی.

حضرت محمد نگاهی به بقیه انداخت و باز هم سوالش را تکرار کرد. اما هیچ کس حرفی نمی زد و آن ها عصبانی سکوت کرده بودند و دوباره امام علی گفت:

-ای پیامبر خدا، من حاضرم.

وقتی برای بار سوم حضرت محمد این جمله را گفت و امام علی هم اعلام آمادگی کرد. حضرت محمد دست امام علی را گرفت و گفت:

-به خدا قسم می خورم که این جوان، جانشین من است و از او اطاعت کنین.

در همین لحظه بود که صدای اعتراض همه بلند شد و بعضی با طعنه و مسخره و بعضی دیگر با عصبانیت از خانه ی حضرت محمد رفتند.

حضرت محمد هر شب بعضی از مردم را به خانه اش دعوت می کرد و آن ها را به دین اسلام دعوت می کرد، بلال که یک برده ی سیاه پوست بود. پیامبر را خیلی دوست داشت، وقتی داشت با دوستش برای اربابش کار می کرد.

به دوستش گفت:

-حرف های محمد امین را شنیده ای؟

دوستش گفت:

-من حرف های او را شنیدم او از همه ی ما خواسته تا مسلمان بشیم.

به نظرم دین اسلام، دین خوبی است. چون برده ها مجبور نیستن کار کنن و کتک بخورن و همه ی انسان ها با هم برابر هستن. هیچ کس نباید برده باشد و همه باید آزاد زندگی کنن و کسی ارباب هیچ کس نیست و همه با هم برابر هستن.

بلال گفت:

-من دوست دارم مسلمان بشم و مسلمان می شم.

دوستش گفت:

-من هم همین طور.

در ابتدا خدا به حضرت محمد دستور داده بود که فامیل و دوست های خود را به خدا و دین اسلام راهنمایی کند و پیامبر سه سال پنهانی مردم را به اسلام دعوت می کرد و بعد از آن خدا دستور داد پیامبر همه ی مردم مکه را به اسلام دعوت کند.

یک روز پیامبر از تپه ی صفا بالا رفت و با صدای بلند گفت:

-ای مردم، سوالی دارم و سوالم اینه که آیا تا به حال من به شما دروغ گفتم؟  
مردم همه گفتند:

-نه، محمد تو امین و راستگو هستی.

حضرت محمد به آن ها نگاه کرد و با صدایی مهربان گفت:

-ای مردم از شما می خوام که بت پرست نباشین و بگین خدایی جز خدای یگانه نیست.

خدایی که همه چیز به دست اوست و همه ی انسان ها را با هم برابر می داند و سیاه پوست و سفید پوست فرقی با هم ندارند و زن ها و دختر ها هم دارای حرمت هستن.

ابولهب که صدای حضرت محمد را شنید با عصبانیت آمد و گفت:

-ساکت باش. این قدر حرف نزن.

پیامبر بدون این که به ابولهب جوابی بدهد از آن جا رفت و ابولهب و دوست هایش با هم جمع شدند و آن قدر عصبانی بودند که به حضرت محمد فحش می دادند و تصمیم گرفتند حضرت محمد را اذیت کنند.

از آن روز به بعد، هر جا حضرت محمد را می دیدند به او سنگ پرت می کردند و از روی پشت بام خاک بر سرش می ریختند.

یک روز که بلال و دوستش داشتند از چاه آب می کشیدند.

بلال دست از کار کشید و گفت:

-من دیگه حاضر نیستم زیر بار ستم باشم. خدای من، خدای یگانه است و پیامبرم محمد است و هر چه بگوید انجام می دم.

از صدای بلند بلال، اربابش آمد و فریاد زد:  
-داری چی می گی؟ این حرف های مسخره را می دونم چه کسی یادت داده همه اش زیر سر این محمد است.  
شلاقش را برداشت و شروع به زدن بلال کرد. ارباب آن قدر عصبانی بود که هیچ چیز نمی فهمید و می گفت:  
-تو مال من هستی و من ارباب تو هستم.  
بلال می گفت:  
-پیامبر من محمد است و خدایی جز خدای یگانه نیست.  
ارباب بلال عصبانی تر شد و در حالی که محکم تر بلال را می زد، بلند بلند می گفت:  
-خدای تو، من هستم.  
اما بلال دست بردار نبود و هر بار می گفت:  
-خدای من خدای یگانه است.  
ارباب بلال را با طناب بست و سنگ بزرگی را بلند کرد و روی سینه ی او گذاشت و بلال در حالی که سینه اش به شدت درد می کرد می گفت:  
-خدا، یکی است.  
او هنوز داشت بلال را اذیت می کرد که یک نفر آمد و گفت:  
-دست بردار و دیگه اذیتش نکن.  
ارباب عصبانی گفت:  
-به تو ربطی نداره، او مال من است.  
مرد ناشناس گفت:  
-اگه او را از تو بخرم چه می گویی.  
ارباب لحظه ای فکر کرد و آن مرد گفت:  
-اگه اونو به کشتن بدی بهتره یا این که از فروختنش پول زیادی گیرت بیاد.  
ارباب که پول دوست و طمع کار بود، بلال را فروخت.  
وقتی بلال آزاد شد و فهمید از پول حضرت خدیجه آزاد شده، ایمانش به خدا و حضرت محمد بیشتر شد. او حالا دیگه برده نبود و می توانست آزاد زندگی کند.

حضرت خدیجه همه ی پول های خود را در اختیار حضرت محمد گذاشته بود تا حضرت محمد در راه اسلام صرف کند.

در حالی که روز به روز به مسلمان ها اضافه می شد. ابولهب و دوست هایش بیشتر عصبانی می شدند و دنبال نقشه ای برای نابود کردن حضرت محمد می گشتند. آن ها برای این که حضرت محمد را اذیت کنند، سمیه و همسرش یاسر را که از مسلمان ها و دوستان حضرت محمد بودند را اذیت شکنجه کردند.

آن ها از سمیه می خواستند که به حضرت محمد فحش بدهد تا دیگر او را شکنجه نکنند. اما سمیه که حضرت محمد را به خاطر دین مهربانش دوست داشت می گفت:

-من هیچ وقت به کسی که می گوید هیچ تفاوتی میان انسان ها و زن و مرد نیست بی احترامی نمی کنم. از نظر حضرت محمد باید دخترها و زن ها هم احترام گذاشت. چه طور می شه همچین خدای مهربان و پیامبرش را دوست نداشت! من پیامبرم را دوست دارم و به خدا ایمان دارم.

سمیه و یاسر تا آخرین نفس، به حضرت محمد وفادار بودند و زیر سخت ترین شکنجه ها شهید شدند. حضرت محمد که از کارهای بد آن ها با خبر می شد، غمگین بود و دست به آسمان بلند کرد و گفت:

-جای سمیه و یاسر و همه ی کسانی که شهید می شوند در بهشت است و خدا، مسلمان ها را دوست دارد.

یک روز وقتی پیامبر داشت اطراف مکه عبادت می کرد با گوش هایش می شنید که تعدادی از بت پرست ها از او بدگویی و غیبت می کردند.

حضرت محمد چشم هایش را بست و نام خدا را به زبان آورد و با صدایی بلند گفت:

-ای مردم، این را بدانید که این دنیا نابود شدنی است و همه ی ما باید روزی در مقابل خدا بایستیم و جواب همه ی کارها و گناه هایی که در این دنیا مرتکب شده ایم را بدهیم.

در همین لحظه آن هایی که داشتند غیبت می کردند گفتند:

-باز حرف های مسخره را شروع کردی یک مشت احمق هم باور کردن.

حضرت محمد گفت:

-راه خوشبختی و سعادت به سوی خداست.

ابوجهل که خیلی از حضرت محمد بدش می آمد گفت:

-دهنت را ببند محمد، فکر نکن چون فرزند برادر من هستی و من عمویت می تونی هر کاری دلت می خواد انجام بدی.

بعد به حضرت محمد فحش داد که قلب حضرت را شکست و مسلمان ها ناراحت شدند. همه منتظر بودند که پیامبر عصبانی شود اما پیامبر سر پایین انداخت و در حالی که به بزرگتر خود احترام می گذاشت از آن جا رفت.

وقتی حمزه، عموی پیامبر که مردی قد بلند و قوی بود آمد. یکی از خدمتکارها وقتی او را دید گفت:

-ای کاش این جا بودی و می دیدی که ابوجهل چه طور به محمد امین فحش داد و او را ناراحت کرد.

این حرف خیلی حمزه را ناراحت کرد و به طرف خانه ی ابوجهل رفت و همه جمع بودند و وقتی صدای حمزه را شنیدند ترسیدند.

حمزه گفت:

-ابوجهل کجایی؟

هیچ کس چیزی نگفت و همه به ابوجهل نگاه کردند. ابوجهل از جا بلند شد و می خواست حرفی بزند که حمزه با عصبانیت گفت:

-اگه یه بار دیگه جرات کردی و به پسر برادر من فحش بدی آن وقت است که دیگه به این راحتی ازت نمی گذرم.

حمزه با صدایی بلند تر گفت:

-این را به همه تان می گم. هیچ کس حق نداره به محمد امین فحش بده یا او را اذیت کنه وگرنه خودم او را می کشم.

وقتی حمزه از آن جا رفت. آن ها بسیار عصبانی شده بودند و ابوجهل در حالی که فحش می داد گفت:

-این طور فایده نداره باید کاری کنیم.

فردای همان روز همه جمع شدند و به خانه ی ابوطالب رفتند. ابوطالب به آن ها نگاه می کرد و می دانست برای شکایت آمده اند.

یکی از آن ها گفت:

-تو بزرگتر از همه ی ما هستی و پسر برادرت باعث شده که هر روز در مکه دعوا و جر و بحث باشه. او به خدایان ما بی احترامی می کنه و از دین پدرهای ما ایراد می گیره ما تا به حال خیلی صبر کردیم اما او دست بردار نیست. از تو می خوام که از محمد بخوایی تا دست از این کارهایش برداره، او آرامش رو از ما گرفته. هیچ کدوم از مردم آرامش ندارن. همه عصبانی و ناراحت هستن و ممکنه جنگ بشه.

ابوطالب ساکت به حرف هایشان گوش می کرد و وقتی همه ی حرف هایشان تمام شد رفتند.

عصر همان روز وقتی حضرت محمد به خانه ی ابوطالب آمد ابوطالب گفت:

-محمد من به دین تو و پیامبر بودنت امیان دارم ولی امروز همه ی بزرگان قریش خانه ی من جمع شده بودند و از تو گله و شکایت داشتند و از من خواستن تا جلوی تو را بگیرم چون آرامش مکه در خطر است.

حضرت آهی کشید و به عموی خود لبخندی زد و گفت:

-عمو جان به همان خدایی که جز او خدایی نیست قسم می خورم که اگه خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ من بذارن و بگن دست از خدا و اسلام بردار من همچین کاری نمی کنم حتی اگه کشته بشم.

ابوطالب او را بغل گرفت و گفت:

-من تو را دوست دارم و قسم می خورم که تا آخر عمر ازت حمایت کنم.

وقتی بزرگان قریش با خبر شدند که حضرت محمد چه گفته، هه به خانه ی او رفتند و حضرت محمد با احترام آن ها را پذیرایی کرد.

وقتی نشستند هر کدام به هم نگاه کردند تا این که ابولهب گفت:

-محمد ما حاضریم هر چه بخوایی بهت بدیم، هر چه قدر پول خواستی. حاضریم تو رو حاکم یکی از شهرها کنیم آن قدر پول به پات می ریزیم تا آخر عمرت ثروتمند باشی فقط بگو که چی می خوایی.

پیامبر ساکت بود و داشت به حرف های آن ها گوش می داد.  
-محمد مگه نمی گی که هر وقت بهت وحی می شه حالت بد می شه، خب این طوری راحت می شی.

حضرت محمد از حرف های آن ها ناراحت شده بود اما با صبوری به آن ها نگاه می کرد.  
یکی دیگر گفت:

-دست بردار و ما را راحت بذار.

حضرت محمد گفت:

-من هیچ وقت پول و ثروت نمی خوام ریاست هم نمی خوام و تا آخرین لحظه ی عمرم به وظیفه ای که خدا بر عهده م گذاشته عمل می کنم.

آن ها عصبانی از خانه ی حضرت محمد رفتند.

هر شب وقتی حضرت محمد در تنهایی خود قرآن می خواند و خدا را عبادت می کرد دو نفر پنهانی می آمدند و به آیه های قرآن که با صدای زیبای حضرت محمد خوانده می شد گوش می کردند.

آن ها شیفته ی قرآن شده بودند و یک روز که داشتند در مورد دین اسلام و قرآن حرف می زدند ابولهب از آن جا رد می شد و حرف هایشان را شنید. یکی از آن ها می گفت:

-تا به حال چنین کتابی ندیده بودم.

دوست دیگرش گفت:

-من خودم اهل شعر هستم اما هیچ وقت نتوانسته ام سخنی به این شیوایی و زیبایی بنویسم.

ابولهب که کنار دوستش ایستاده بود گفت:

-الان به حسابشان می رسم.

او جلو رفت و به آن دو مرد گفت:

-من تعجب می کنم از شما که دین جد و آبادتان را فراموش کرده و از دین محمد حرف می زنید.  
آن مرد گفت:

-محمد پیامبر خداست و معجزه اش قرآن است.

ابولهب گفت:

-و شما احمق ها باور کرده اید.

آن مرد گفت:

-دین محمد دین خوبی است و من به آن ایمان دارم، محمد پیامبر خدا است و معجزه اش قرآن است. او گفته اگه راست می گین آیه ای شبیه آیات قرآن بیارین. کاری که هیچ کس نمی تونه انجام بده.

ابولهب گفت:

-محمد یک جادوگر است.

آن مرد جواب داد:

-محمد رسول خدا، جادوگر نیست و همه کارهایش با اراده ی خداست.  
ابولهب با عصبانیت از آن جا رفت.

همه جمع شده بودند و اوضاع را بد می دیدند و روز به روز به تعداد مسلمان ها اضافه تر می شد.  
یکی از آن ها گفت:

-باید کاری کنیم.

ابولهب گفت:

-من کاری می کنم که زندگی کردن برای هر کسی که مسلمان است آن قدر سخت بشه تا نتونن مقاومت کنن.

دوستش گفت:

-چی می خوایی بگی؟

او ادامه داد:

-نامه ای می نویسیم به شکل عهد نامه و همه امضا می کنیم در این عهدنامه هیچ کس حق نداره به محمد و مسلمان ها غذا، آب، دارو و هر چیز دیگه ای بفروشه و آن ها حق ازدواج با هیچ کس را ندارن.

آن ها نامه را نوشتند و هر کدام از بزرگ های قریش نامه را امضا کردند و به دیوار کعبه زدند.  
وقتی نامه را به دیوار می زدند همه جمع شده بودند و نگاه می کردند.

ابولهب با صدای بلند گفت:

-طبق این عهدنامه هیچ کس حق ازدواج با مسلمان ها را نداره و هیچ چیزی به آن ها خرید و فروش نمی شه. هر کس باید بر اساس این عهدنامه عمل کنه و هر کس بر خلاف دستور عمل کنه کشته می شه. محمد یک دیوانه است و همه را دیوانه کرده. آن ها به جایی فرستاده می شن تا از همه چیز دور باشن و زمانی که حرف هایشان را پس بگیرند حق دارن به شهر برگردند.

از آن روز به بعد زندگی بر مسلمان ها و حضرت محمد سخت تر شد آن ها مجبور بودند در یک دره زندگی کنند و حضرت خدیجه مریض شده بود و حالش اصلا خوب نبود. پیامبر از همه ی روزها غمگین تر شده بود روزهای سختی را می گذراند و بیماری وفادارترین و بهترین زن که همسرش بود به این سختی ها اضافه شده بود او حضرت خدیجه را خیلی دوست داشت و برایش احترام زیادی قائل بود.

حضرت خدیجه تا آخرین لحظه ی عمرش برای اسلام و حضرت محمد فداکاری کرد و جایگاه مهمی در بهشت دارد.

مسلمان ها زندگی بدی داشتند و کسانی که حضرت محمد را دوست داشتند به صورت پنهانی برای او غذا و دارو و آب می آورند.

آن ها در دره ای زندگی می کردند که کویر بود و گرما و آفتاب بدی داشت و شب ها سرد بود و اذیتشان می کرد.

یک روز در حالی که ابوطالب در چادرش داشت استراحت می کرد و ذکر می گفت. حضرت محمد وارد شد و کنارش نشست و گفت:

-عمو جان حالت خوبه؟

ابوطالب نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر کنم دیگه نفس های آخرم را می کشم.

حضرت محمد دست او را گرفت و گفت:

-به خدا قسم که روزهای بدی را می گذرانم. ای عمو به تو اطمینان می دم که بهشت در انتظارت است و حالا هم خبر خوشی برات دارم.

ابوطالب خوشحال شد و گفت:

-چه خوب است که در این روزهای بد خبر خوش داری. بگو ببینم چی شده؟

حضرت محمد با خوشحالی گفت:

-به خواست خدا، موریانه آن عهدنامه را خورده و فقط نام الله ازش مونده.  
ابوطالب خوشحال شد و گفت:  
-من باید این اتفاق رو به قریش بگم.  
او به سختی از جا بلند شد و در حالی که عصایش را زیر بغل داشت به شهر رفت و به خانه ی  
ابولهب رفت.  
ابولهب به او نگاه کرد و گفت:  
-هان، ابوطالب چه شده که به این جا آمدی؟ می خوایی از محمد دینش دست بکشی؟  
ابوطالب گفت:  
-من هرگز از دین محمد دست نمی کشم. شما هم بهتره یه بار دیگه به اون عهدنامه ای که  
نوشتین نگاه کنین.  
ابولهب گفت:  
-چرا؟  
ابوطالب لبخندی زد و گفت:  
-به دستور خدا، عهد نامه به وسیله ی موریانه نابود شده و فقط اسم خدا ازش مونده.  
ابولهب خنده ای مسخره کرد و گفت:  
-دروغ می گی.  
ابوطالب گفت:  
-برین ببینین و اگه این اتفاق افتاده باشه باید هر چه که محمد می گه عمل کنین و به خدای  
یگانه و رسولش ایمان بیارین و مسلمان ها را به شهر راه بدین.  
ابولهب دستی به ریش هایش کشید و گفت:  
-و اگه این اتفاق نیفتاده باشه شما چه می کنین؟  
ابوطالب گفت:  
-به خواست خدا حتما این اتفاق افتاده و اگه این طور نباشه هر کاری که بگین انجام می دم.  
ابولهب قبول کرد و همه جمع شدند و وقتی به خانه ی کعبه رفتند و به عهدنامه نگاه کردند با  
تعجب دیدند که هر چه ابوطالب گفته بود درست است.

هر کدام باور نمی کردند و با ترس و تعجب به هم نگاه می کردند و مجبور بودند حرفی نزنند و به مسلمان ها اجازه بدهند تا به شهر برگردند.

بالاخره ابوطالب هم حضرت محمد را تنها گذاشت و به سوی آسمان ها رفت. حضرت محمد غمگین بود. او در این سال ابوطالب و حضرت خدیجه را از دست داد: اما می دانست هر دوی آن ها در بهشت هستند و همیشه به یادشان بود.

کسانی که به خدا ایمان نداشتند هر روز حضرت محمد را بیشتر اذیت می کردند و با او دشمن بودند. یک روز وقتی حضرت محمد داشت نماز می خواند یکی از بت پرست ها که حضرت محمد را دوست نداشت آهسته جلو آمد و اطرافش را نگاه کرد تا کسی نباشد. وقتی کسی را ندید و حضرت محمد به سجده رفت دل و روده های شتر را روی سر حضرت محمد ریخت و با خنده از آن جا فرار کرد.

امام علی دید که صورت حضرت محمد کثیف شده ناراحت شد و به طرف حضرت محمد دوید و دستش را روی شانه ی حضرت گذاشت و گفت:

-رسول خدا بلند شو

حضرت محمد ایستاد و امام علی عصبانی و ناراحت گفت:

-اونا حق ندارن که با شما این طور رفتار کنن، من این اجازه را نمی دم.

حضرت محمد دست امام علی را گرفت و گفت:

-آروم باش. علی، ناراحت نباش. خدا بزرگ است و صبوران را دوست دارد. امام علی، حضرت محمد را به خانه برد. حضرت فاطمه که دل سوز بود و پدرش را خیلی دوست داشت ناراحت شد و با گریه به سمت حضرت محمد دوید و گفت:

-چه کسی این کار رو کرده؟

حضرت محمد به حضرت فاطمه گفت:

-گریه نکن دخترم.

حضرت فاطمه در حالی که می خواست صورت پدرش را تمیز کرد و بوسید و گفت:

-چرا با تو این کار را می کنن!

حضرت محمد گفت:

-همه ی کسانی که برای راهنمایی مردم انتخاب شده اند مثل نوح و ابراهیم و بقیه، از طرف خدا آزمایش و امتحان می شن. گریه نکن فاطمه جان و تو ای علی ناراحت نباش.

فردای همان روز حضرت محمد رفت که کافرها داشتند بت ها را عبادت می کردند. حضرت محمد روی یک بلندی ایستاد و گفت:

-ای بزرگان قریش، ای مردم، به حرف های من گوش بدین هر کس به حرف های من گوش کند خوشبخت می شه و بگید لا اله یعنی خدایی جز خدای یگانه نیست.

مرد بلند شد و گفت: ساکت باش ما نمی خوایم به حرف های تو گوش بدیم.  
حضرت محمد گفت:

-اگر خوب به حرف های من گوش کنین. می فهمین که هر چی می گم درست است.  
هنوز حرف های پیامبر تمام نشده بود که آن ها سنگ های بزرگی از روی زمین برداشتند و به سمت حضرت محمد پرت کردند. آن ها به این کار ادامه دادند که از صورت حضرت محمد خون آمد. و از آن جا رفت. دور و دورتر شد و وقتی خسته شد زیر سایه ی یک درخت توی باغی نشست. یک کشاورز که داشت به درخت هایش آب می داد حضرت محمد را دید.

به سر و صورتش که خونی بود نگاه کرد. سبدی از میوه بلند کرد و به طرف حضرت محمد رفت و کنارش نشست و گفت:

-چی شده؟ بیا انگور بخور.

حضرت محمد با مهربانی به کشاورز نگاه کرد و انگور را برداشت و گفت:  
-به نام خدا.

و شروع به خوردن کرد. کشاورز با تعجب به پیامبر نگاه کرد.  
حضرت محمد گفت:

-تو مال کدوم شهر هستی؟  
کشاورز گفت:

-من اهل شهر نینوا هستم.

حضرت محمد لبخند مهربانی زد و گفت:

نینوا شهر پیامبر خدا یونس است.

کشاورز تعجب کرد و گفت:

-تو کی هستی اول که اسم خدای یگانه را آوردی و حالا هم که یونس پیامبر را می شناسی. حضرت محمد خوشحال شد و چون فهمید که می تواند این کشاورز را هدایت کند دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-من محمد پیامبر خدا هستم و بت پرست ها سر و صورت من را زخمی کردن. من از طرف خدا، برای راهنمایی انسان ها به دین اسلام و خدای یگانه هستم. خدایی که یکتا است و خدایی جز او نیست.

کشاورز که قلب مهربانی داشت خوب به حرف های حضرت محمد گوش کرد و به حضرت محمد ایمان آورد و مسلمان شد.

آن روز گرچه بت پرست ها و بزرگان قریش او را اذیت کرده بودند. اما مسلمان شدن این کشاورز باعث شد حضرت محمد دردهایش را فراموش کند. بزرگ های قریش دور هم جمع شده بودند و در حالی که میوه می خوردند به حضرت محمد می خندیدند و او را مسخره می کردند.

ابولهب گفت:

-بس کنین به جای این که مسخره کنین و حرف های الکی بزنین، به فکر نقشه و چاره ای باشین. شنیدم که تعداد زیادی از مردم شهر یثرب مسلمان شدن و به محمد گفتن، که به شهر آن ها بره. اگه تعداد مسلمان ها بیشتر بشه از شما حمایت بیشتری می کنن.

بزرگان قریش همه ترسیده بودند چون روز به روز کسانی که مسلمان شده بودند بیشتر می شد و هر کس آیه های قرآن را می شنید ایمان می آورد.

ابوجهل گفت: نباید بذاریم. محمد به این کارهاش ادامه بده.

یکی دیگر گفت:

-دیگه خسته شدیم همه ی نقشه هامون به هم می خوره.

مردی از جا بلند شد و گفت:

-تنها راه کشتن، محمد است.

همه ساکت شدند و داشتند فکر می کردند.

ابوجهل گفت:

-چه طوری او را بکشیم. اگه این کار را کنیم ما را می کشن.

ابولهب خنده ی بلندی کرد و گفت:

-اگه تعداد زیادی در کشتن محمد دست داشته باشن کسی نمی تونه قاتل رو پیدا کنه. باید شب وقتی محمد خوابه او را بکشیم.

جبرئیل بر پیامبر نازل شد و او را در جریان نقشه های آن ها قرار داد و قرار شد حضرت محمد شبانه به سوی یثرب برود و امام علی هم قبول کرد تا به جای حضرت محمد در رخت خوابش بخوابد.

حضرت محمد به سمت غار ثور حرکت کدر و چند روزی آن جا ماند. آن شب امام علی با قلبی تپنده در رخت خواب حضرت محمد خوابید.

امام علی حاضر بود جان خودش را برای رسول خدا فدا کند.

مشرکان که دیگر مطمئن شده بودند می توانند از دست حضرت محمد راحت بشوند با شمشیرهایشان وارد خانه ی او شدند و بالای سر امام علی شمشیرها را بلند کردند که امام علی از خواب پرید و آن ها با تعجب به او نگاه کردند. یکی از آن ها با عصبانیت گفت:

-محمد کجاست؟

امام علی با آرامش گفت:

-مگه قرار بوده پیش من باشه که از من می پرسین.

در روایات اسلامی گفته اند ثواب امام علی در این شب از همه ی عبادت های جن و انس برتر بود. آن ها با عصبانیت به دنبال حضرت محمد راه افتادند و ماهرترین کسانی که می توانستند در جستجو کمک کنند را آورده بودند.

وقتی آن ها به غار ثور نزدیک شدند به دستور خدا یک عنکبوت بر دهانه ی غار تار تنید و دو کبوتر در گوشه ای از دهانه ی غار لانه کردند و کبوتر روی تخم هایش نشست.

وقتی به آن ها به غار ثور رسیدند با دیدن تار عنکبوت و لانه ی کبوتر برگشتند، چون امکان نداشت که کسی وارد غار شده باشد و کبوترها فرار نکرده باشند و تار عنکبوت هم سالم مانده باشد.

وقتی حضرت محمد به یثرب رسید مردم آن جا بسیار خوشحال شدند و آن ها اسم شهرشان را از یثرب به مدینه النبی تغییر دادند و هر کدام دوست داشتند حضرت محمد خانه ی آن ها باشد. حضرت محمد هم برای این که کسی ناراحت نشود گفت:

-هر جا شتر بنشیند آن جا...

شتر آهسته حرکت کرد و جلوی خانه ای نشست و همه قبول کردند.

اولین کاری که حضرت محمد در یثرب انجام داد اولین مسجد را ساخت که مسجد قبا نام داشت و بلال اذان گفت...

در این موقع بود که کافر ها هر کاری می کردند تا به حضرت محمد صدمه بزنند. آن ها مانع خرید و فروش کاروان ها با مسلمان ها می شدند و حتی اجازه نمی دادند کاروان ها از آن جا رد شوند. حضرت محمد هم برای هر کاری که آن ها می کردند راه حل داشت و همین آن ها را عصبانی تر می کرد.

به طوری که تصمیم به جنگ گرفتند.

اولین جنگ، جنگ بدر نام داشت که کافر ها 950 نفر بودند و مسلمان ها فقط 313 نفر بودند.

مسلمان ها با وجود این که کمتر از کافر ها بودند پیروز شدند.

جنگ احد، دومین جنگ بود که کافر ها سپاه قدرتمندی به فرماندهی ابوسفیان تشکیل دادند و تعداد لشکر آن ها به هزار رسیده بود و لشکر حضرت محمد 600 نفر بود.

حضرت محمد برای لشکر خود در شکاف کوه یک نگهبان گذاشته بود و گفته بود چه شکست بخورید و چه پیروز بشوید نباید آن جا را ترک کنید.

مسلمان ها داشتند غنایم جنگی را جمع می کردند که آن هایی که در شکاف ها بودند فکر کردند جنگ تمام شده و بیرون آمدند و از کوه پایین آمدند و ناگهان دشمن از پشت سر به مسلمان ها حمله کرد و تعداد زیادی از آن ها شهید شدند و حمزه عموی پیامبر هم جز آن ها بود و حضرت محمد بسیار زخمی شده بود و کافر ها فکر کردند رسول خدا شهید شده و جنگ را ادامه ندادند.

جنگ احزاب و یا جنگ خندق

این بار کافر ها آمده بودند که کار را یکسره کنند و افراد زیادی را جمع کرده بودند حضرت محمد دستور داده بود که اطراف میان خود و دشمن خندق (چاله های عمیق) حفر کنند.

هیچ کس نمی توانست وارد این خندق ها شود و فقط دو نفر بودند که جرات داشتند عکرمه بن ابوجهل و عمرو بن عبدود بودند که به خندق رفته بودند و حریف می خواستند.

امام علی که شجاعت زیادی داشت برای مبارزه از حضرت محمد اجازه خواست و حضرت محمد قبول کرد و امام علی با آن دو جنگید و با مرگ عمرو بن عبدود و عکرمه همه ترسیدند و عقب نشینی کردند.

مسلمان ها دوست داشتند به مکه بروند و حضرت محمد تصمیم گرفته بود برای حج به مکه برود و با گروهی از یارانش به سمت مکه حرکت کرد کافرها که این خبر را فهمیده بودند سعی داشتند از ورود آن ها جلوگیری کنند. آن ها گروهی را برای متوقف کردن مسلمان ها فرستادند تا نگذارند آن ها به حج بیایند.

حضرت محمد به آن ها گفت:

-بهتره راضی به صلح بشین چون ما مسلمان ها همیشه آماده ی شهادت هستیم.

کافرها که ترسیده بودند قبول کردند تا عهدنامه ی صلح را که اسمش صلح حدیبیه بود امضا کنند.

در عهدنامه ی صلح حدیبیه آمده بود:

به مدت دو سال بین آن ها آتش بس باشد.

مسلمان ها در آن سال حج نگذارند اما در سال آینده می توانند.

هر دو طرف می توانند با گروه های دیگه این پیمان و عهدنامه را ببندند.

صلح حدیبیه فایده های زیادی برای مسلمان ها داشت و بعد ها موجب فتح مکه شد.

حضرت محمد تصمیم گرفته بود به حج تمتع برود و با کاروان راه افتاد. وقتی در محلی به نام غدیر خم رسیدند حضرت محمد از کاروان خواست تا بایستند و بالای تپه ای رفت تا همه صدایش را بشنوند و گفت:

-ای مردم حالا که با شما حرف می زنم مدت زیادی به عمرم نمانده، من برای شما دو چیز گران بها را به یادگار می گذارم که به این دو چیز متوسل بشین که گمراه نشین. قرآن و اهل بیت را برای شما می گذارم. این دو چیز هیچ وقت از هم جدا نمی شن تا وقتی در کنار حوض کوثر پیش من بیایند.

بعد از آن با توجه به این که از قبل به او وحی شده بود دست امام علی را بالا آورد و گفت:  
-هر کس من مولای او هستم علی مولای اوست. خدایا هر کس علی را دوست دارد دوست داشته  
باش و هر کس با علی دشمن است دشمن خدا است. هر جا علی باشد حق همان جاست و حق  
هم با علی است.

حضرت محمد می دانست که آن ها بعد از رفتن او، با امام علی که همسر مهربان و فادار فاطمه  
دخترش هم بود مخالفت می کنند و او را اذیت می کنند و در حالی که مریض بود کاغذ و قلم می  
خواست تا برای مردم چیزی بنویسد اما هر بار کافرها به طریقی مانع می شدند.  
حضرت محمد در 28 صفر در حالی که برای انسان ها فداکاری های زیادی کرده بود به سوی خدا  
پرواز کرد و به جایگاه ابدی خود رفت...

اللهم صل علی محمد و آل محمد

منابع:

قرآن کریم

قصه های قرآن، آیت اله ناصر مکارم شیرازی، انتشارات دارالکتب اسلامیه.

قصص الانبیا، سید نعمت اله جزایری، انتشارات فرحان.

تاریخ الانبیا قصه های قرآنی از آدم تا خاتم، سید هاشم رسولی محلاتی، انتشارات بوستان کتاب.

قصه های قرآنی، به کوشش مهدی وحیدی صدر، انتشارات جامعه القرآن الکریم.

قصه های قرآن، سید جواد رضوی، موسسه فرهنگی اسلامی الامین المحسنین علیه السلام به

صورت الکترونیکی

قصه های قرآن، ستار پور ابراهیم، انتشارات خرد آذین

پایان

منتظر نظرات شما عزیزان هستیم.

[Farzane.taghdirii@gmail.com](mailto:Farzane.taghdirii@gmail.com)

